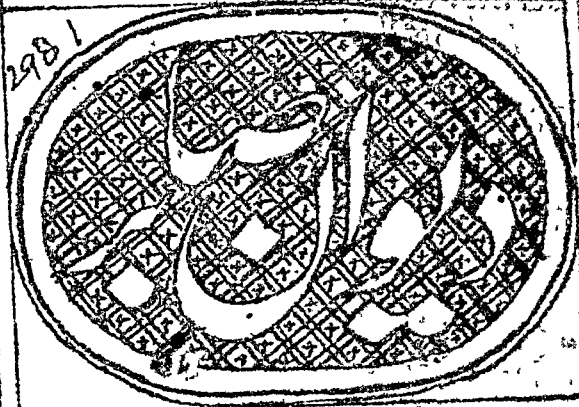


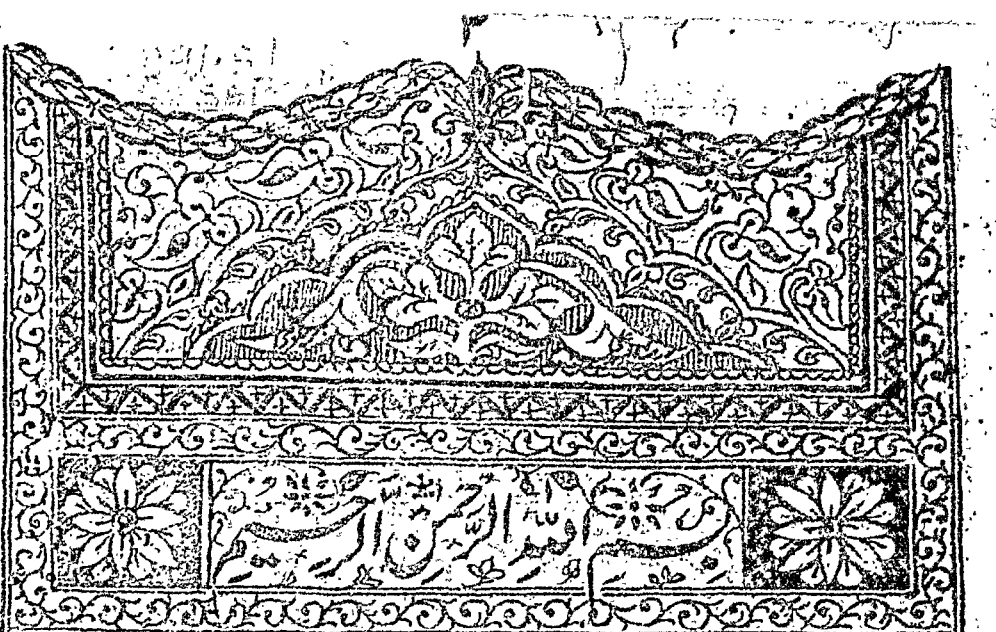
الشيخ محمد بن الحسين
 ابن حكيم بن محمد

الحمد لله الذي جعل في الدنيا دار فناء
 ونار جهنم من النار والجنة من الجنة
 ونور السالكين في القادر على كل شيء



أبوعبدالله محمد بن الحسين
 في سنة ثمان مائة وثمانين

في شهر ربيع الأول سنة ثمان مائة وثمانين
 في يوم الاثنين



اگر خواهی غم غربت طالب کن از در و لبا
مکتب خان در زمان میا یکدم اگر خواهی
نزدیک آید به عشق شوق و غم از سر و پا
از آن روز که آید از خدا حکم فرما
ببیند که در سرخ زینت آفتاب آید
بشدادی اینم که از آن خدا بپایان

بگو که در سر جان ده که گویی سمع و سنا
کتاب بر دل از آن که گویی در سنا
که بخواهی به این هر طرف ایستاده
نزدیک از درم شوم هرگز دست نداشت
که بپسوزد کتاب طلعت تو جانها و لبا
بر چه از سرستی به او از سب و لبا

در محبت شد جهان در باز تاب
در چشم ناخدا از دستم سنا

و در دهر از روز اول که چشم را
شد سکن من غم و غم و غم
پیدا است غم و غم و غم و غم
که در سرخ بود به خدا کن در سر
تا خدا چنان که در سر غم و غم

دارم که به دل غم و غم و غم
آنگاه که در دهر و دوست قدم را
دارم به دل خوش و غم و غم
زین راه توان یافت که لا تقویم را
بر خاک و دل و غم و غم و غم

مستراح در پیش آید شوم آن م
بر غش برین مست بر شوم بعد ازین
بنور شدت بسیار دیده و حش
کز پیشانی من شود از هستی حش

کلب بار اگر بوسه ز شوم سنگ خرم
یک بار اگر بوسه ز شوم نقش قدم را
ره نیست سرو که شده ارباب حکم را
سیرون کنم از کون و مکان نامم عدم را

از در و توان بهشت به منزل عرفان
صاحب پرده از دست خود این جزو الهام

روحو به اسم رسول خدا
چون بگویم ز جان فدای هست
آتش کارا بچشم دل دیدم
بوی گیسو دار از یک لال کردم
منور تو از کمال شیدانی
حسنت خاص حق توفی زان
توان کرد و مر ترا شبیه
سیرت و مخرج آن درگاهت
در فدا و مصلحت توان پا
نه نه با حق شد و در یک دم
شکرا یا میکنم ازین تباری

یا خدای تو در محلا تو ملا
از ازل عشق است و در دل تا
جلوه ذات هست در همه جا
یارب از لطف اندین بودا
سیر و مصلحت بود به سیر پا
و در جهان است بر در تو گدا
ذات پاک تو هست به ستم
ما شوم محرم قضا و حضا
دست من گیر تا به جزا
کز نگاهت رفت به دور مرا
به دور و دم تو هست و دوا

سیدم سیدم سیدم ترا صاحب
مسکین و غمناهی بخواند از دور ما

برویم چون نظر افتد بار را
اگر گنج فایده بدست

بدیدم درخت نور خدا را
و در شوم از دوزخ صحرای ملکوت

بیا در چشم من بنشین و بنگر
اگر افتد بستم و غمخت
اگر در دل خیال تو گشت دیار

اگر خواهی که بینی مصطفارا
نخواهم تا دم محشر دوار
رشته دل کنم بسیر و نوار

من استو مانفت استو مانفتا شو
چو صبا پریش عشق کبریا را

بده ساقی شراب غم زوار
درے و بگرند از مخرور تو
اگر جبریل آید و آرد در و
اگر برسد از تو تا دم حشر
دست با گنجه گارم ازین ره
اگر لطف شود وادی کنم طر
فدا شو بر دو چشم غمناز از فوق

که تا بینم جمال کبریا را
تو بنواز از کرم این بنیوار
نخواهم عاشق دردت دوار
مگو با هیچ کس تشبیه را
بکن عفو از کرم مرا این گدار
بسودایت ره بے منت و بار
که خوش و بین جمال مصطفایا

میرسان اصل عرفان من گوید
چو صبا پریش اسرار حق را

خداوند آرد تو سنیق بنما
مرا از لطف خود در هر دو عالم
تا که حاصل شود از لطف نصرت
شد اندر آند و دین تو
ز بهجت آن جهان این جهان را
از آن روز که حال من بدیند
بد رنگا تو آو آورده خود را

بروئے من در حقیق کبشا
بسودا محبت و ار پر یا
شهو دایما این بے نوار
زهر مویم نهران چشم بنیا
ز آب ویده من گشت وریا
ملا یک سر بسر تند شیدا
مرا آن از لطف ای بابیجا

ازین لطفی که کردی حقین
اگر خواهی چو ذات خود بیانی
خلاف شاه بازان حقیقت

نیشتم بر سر عرش منجلا
ورون هر دو عالم نیست پیدا
نه گفتم من میبودی خدا را

اگر خواهی ز منی در بزم وحدت
چو صاحب بر و بر او عشق کتمان

بنشین از نظر خود نیارندان را
من از کتابم عشق خوانده ام صد بار
خیال من و تو در دم به درازان طاف
اگر بترجم با ده لب تو فوشت کنم
چو مشک گوشت است از نازنین سر وجود
و باره راه نیابی به بزم وصل محض

به بزم خاقان بده راه خود پستان را
نصیب درویش عاشقان درمان را
ز نامه دل من محو کرد عصبان را
اگر نمیکشید این عاشق لنگستان را
خیال زلف و خورشید بر دامن ایمان را
اگر تو فاش کنی سیر از پنهان را

به بزم عشق و برآیند چو صاحب
به سر و کون بین جلوه نامه یزدان را

هست در دنیا و دین و کار و بار
رشته تیر یاد و دست و پا
زان سبب رسو تو آورده ام
خود بگو جز تو کسے دارم
در کتاب عرشیان نهی آورده ام
بر درت هستم از روزی ازل
غیر نیست بر نیاید از زبان
چون بود بر تو عیان آن جوان

میرساند در دمسر با کسب
انفصال بخش از بهشت
ذات از ذات حق نبود جدا
دست ما گیر از کرم ای مستفاد
نام پاکت از ازل مشک کاشا
کار ساز یهای ما کن به قضا
گر در این سوز و درد و حسرت
رحم کن ز بار زوئی مصطفی

ذات تو از روز ازل محض
 در دمار نام پاک تو نیست
 از همه رسوئی تو از کرم و
 نان سبب مهر و عا کرم نشسته
 رخم کن بر حال من آباد شاه
 یا قلم اندر نیت از تو شوق

و سنگی ناست در مهر و مهر
 روز و شب اندر حلال و نور و
 دست با گیر از کرم ای بهما
 نور حق هستی تو از مهر تا
 تو غنی هستی و ما جم گدا
 تن جدا و سر جدا و صاحب

من به چون صبا برم از روی صدق
 بر نهادم نه در تو از رشت

فنا شوگر تو بهیچ ای بهتارا
 به خود بهر بهیچ منی بهیچ
 فنا ملک بهتارا می نمایم
 رضائے خویشتن با بر قضا
 اگر خواهی که گردو کار قضا
 بدرگاه توره آورده ام من
 بکن طراز سیرستی بهر فوق
 کتم بهشتی عظمی رضاستی

توانی یا شستن زین کبریا
 که شنی به طلب به خود خدا را
 از آن من دوست بهیچ نام
 که تا دانی تو اندر از قضا را
 بکن محو اصل خود و عارا
 تو به از کرم این بهیچ ارا
 و دو کامی شریک بهیچ ارا
 اگر بهیچ بهیچ بهیچ ارا

من از سوای عشقه بهیچ صبا
 نه می خواهم بهیچ بهیچ ارا

در سوای وصل آن جانان لا
 تا بیابی راه وحدت از سزا
 اگر بخوای از بقای حق بقا

در نهوا شود در نهوا شود
 بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ
 جان فدا شود جان فدا شود

گر ز بجز عشق خواهی گوهری تا تو کردی غمزه اصحاب دین خدا خواهی کردی بے شکلی کار کن تا بشنوی از قدسیان	باشنا شنو آشنا شنو آشنا رینبنا شنو رنمنا شنو رنمنا بیوفنا بیوفنا بیوفنا هر حبابا هر حبابا هر حبابا
--	---

مجموعه پارسا شو بار سا پارسا شو بار سا شو بار سا	
--	--

بینما جبال خود را یکدم بمن نگارا برده برانگن از رخ من بافتم زین سینم ختم ندارم در روز محشر از دوق سود خدا روم من از حضور یکه خواهم نور زلف مشکین با هر کس رساند عالم کشی و گوئی اینها هم از قضا شد	تا در رخ تو بینم نور خدا نهاد ور ذات تو هویدا تو از کس یارا دیدم چشم حق بین سلطان بسیار دارم بدست عرفان امان مصطفی را یار بده نور است و کوسه او یارا راهی کجاست جانان و کوی تو قضا را
---	--

خاک را به رویان کردی سودی به منم خبر تو به تو ز اول دارم ره و فارا	
--	--

بر آرزو آرزو سعادارا گدازه دمی غمزه فدایت در حضرت تو کمر بست و کمر در راه تو بسایه ام از	تا بدو تو بینم آشنا در غم وصال این گدارا گوید بخور بهت مدح را سوز زلف سبزه نازا
---	--

بے جلوه روی تو بکویت ضربا بر نکت نظر تارا	
--	--

هرگز ندیده ز دست کلام السبت ما	دادی تو اختیاری دل خود بیت ما
--------------------------------	-------------------------------

ماگر چه بود در تو سنجاک آفاده ای نم
جز جلوه جمال تو در خونیاستم
از ماجرا افتاده ز سودا و کولبران
از عرش بگریز ای پادشاهوت دردی
بر قول فصل حال نبی بسته ای دل

بر عرش اکبر است همیشه نشست ما
گر هستی تو هست شده هست هست
بر عهد خود و ساندول خود هست
کس جرعه گریب توانوست
بر شرع مصطفیست همه بندوبست ما

گویند چو صبا بر عاجز بندگی
رحمتی بکن نگار بحال شکست ما

بیاگر عاشقی ایدل بکوب و دلبر زیبا
اگر خواهی شوی چون مهر شکن و جیان
نوازی تو نه میبگنی به زخم باقین میدان
بر آن چرخ گردیدی و زلال امروز میخواهی
سهر صورت عجمان شد جلوه و دیدار تو نگار
اگر داری سیر سودا ببار از حقیقت را

بر قص از فوق تایابی وصال این رخ
بده جان دل و دین هر چه داری برده معنا
اگر خواهی صال بایا از خوشتر بکتا
ببین گریه نانی یافت اند و شوشا
بیاور عا که کثرت که سینی جلوه خود
که یابی سودا کا اندر طریق عشق این سودا

اگر خواهی که بنی سراسر اردو عالم را
چو صبا بر شو بصیر اند که بانی مید بینا

ای دلبر زیبا با من دوست میدار مرا
سرایه ایمان توئی در و در و دران توئی
بگردم بیایی جان و دل باریایی پیش من
از جلوه رسو تو من خرم سراسر جان تن
بر رو تو دایم نظر استم سیر تا با بصر
ای منظر نور چشم از دست کشا ضیا

بنما رخ از بهر خرامن دوست میدار مرا
در شهر جان سلطان توئی من و شیدا مرا
بشنو گوش دل سخن من دوست میدار مرا
نما ز من بحال خوشتر من دوست میدار مرا
بنما رخ خود را و گرن دوست میدار مرا
بنما مرا ملک بقا من دوست میدار مرا

من لادم گوئی تو دارم نظر بر روی تو
 او محرم راز خدا ای مظهر سر خفته
 او سرور کون ملکاتانی نداری در جهان
 از دولتیت شود آلودارم لے بنیائے تو
 در پیرویدم ظاهر بی هم طافری نیم طاری
 بچسبن تو دارم نظر لکن چسبن کشته یخیم
 ای روشنی روز من سوا یه خلدیرین
 ای کاشف عالم البیقین ای صاحب البیقین

نہان سپیدم بر بوی تو من دو میدارم ترا
 هستی امام انبیا من دو میدارم ترا
 رحمت کمال بیکسان من دو میدارم ترا
 سر در خیم بریائے تو من دو میدارم ترا
 از هر دور بر روشن ترسی من دو میدارم ترا
 شد حاصل رنگ کر من دو میدارم ترا
 پیرایه جوان پس من دو میدارم ترا
 ای مصلحتی البیقین من دو میدارم ترا

صا بریا و عاشقی در عشق بازی صا و قی
 دانسته ام چون عاشقی من دو میدارم ترا

خواجہ قطب دین مزد فرما
 از طفیل معین دین چشتی
 شامیازان قدس از سر صفت
 رخسار کن جم از سر الطاف
 اوقت اوم مورطه معفالت
 وصف ذاتیت نمیتوان کردن

ستر اسرار عشق خود بنما
 در رحمت بروئے من بکشا
 سر خضاد ترا بر پیا
 رخ زیبائے خود دوخته بنما
 سانه از لطف خود طرما
 ذات پاک تو هست تهن نما

قطب دین قطب دین بگو صابر
 گر تو خواهی شوی ز اخیل صفا

عاشق و خوار ام و لدارم بلند ترا
 از ازل و کوی تمام با صد نزاران غنچه درو
 بجائے آب اندرین موجوش آتش میریزم

همچو خوش آوار دام و لدارم بلند ترا
 همچو جان بچسبم و لدارم بلند ترا
 این چنین خوار دام و لدارم بلند ترا

انتخاب عالم از دست اندر ازل

طلعت رحمت از دام دلدار

در طریق شفق بازی صحنه روز و کو نیا
همچون ستاره دام دلدار رسد اندر

ای ز دانه فیهن نخست شرف جان فیهن
نور و نوریت چشمم کجاست منتظر
نور ذات صدف و زوایا تو شد آفتاب
چشم من نیست از سر کمال تو خیر
ای اندر لیس خورشید است دیدم بجز

دیدم ام تو خدا و زوایا پالت نه نقاب
فیهن کس با طاعت تو و نوریت
چون گویم هرگز از آن رو که بسی ایستاد
خوانده ام روز ازل به نقاب
کرده زوایا از سر سحر معانی انتخاب

صاحب از سر کمال تو گوید پیش تو
دیده عالم شرف روشن جوهر آفتاب

اگر عشق خدای بخوان به حجاب
نه هم دیده ام نه حسنه نه جان
نه مومن نه ترسانه کا فر و منع
نه محشود نه حسنه نه بهر دم نه
نه غم نه اوله نه خیرم نه
نه زخو و بهین جلوه زوایا
بکن این گفته زوایا بهین
نه بنده نه در جهان روشن

کتابم کتاب بهر کتاب
نه حقیقت نه تم انتخاب
نه خاک نه باد و نه آتش نه آب
نه نور حقیقت نه انتخاب
نه آن خود و اتم بهر آفتاب
نه بسند نه به نقاب آفتاب
اگر در و ترا در جهان فتح باب
بگو جلوه من بهین خواب

بگو صاحب این رفیق نظر الی کمال

چو هوای کن در جهان افراط

در طلب رحمت تمام آویز ای صبیح

دیده نیستی تو ام او سیاه شب

معلمه روان تویی رحمت رحسان تویی
اول آنکه تویی حاضر و ناظر تویی
بهستی تو نور وین مادی اهل یقین
قبله سکون و مسکن ات تو سر حجابان
بحر حقیقت تویی ستر طریقت تویی

باطن و ظاهر تویی آویسا ای حبیب
چاره در مان تویی آویسا ای حبیب
رونی طلب برین آویسا ای حبیب
نور زمین و زمان آویسا ای حبیب
همه شریعت تویی آویسا ای حبیب

صبا پر دل خسته باز هست بسوز و بمان
ز آتش دل در گذر آویسا ای حبیب

سوسن بقیع زنگه بیارایه حبیب
بختر ام خون دل از ده دیده جهان
از غم خست خست شب به شب به یاد
روم کن از کرمایست رعنا بیارایه
جلوه حسن به خست کرد بهر شیشه طهر
ریخت بهر فن جهان آتش سودا و تو
در طلب وصل جمع شدند اهل دین
تا که خیالی خست و دل من جا گرفت

همیست و گر غمگین زنگه بیارایه حبیب
کو تو تشنه لاله زار زنگه بیارایه حبیب
چشم و دم خون بیارایه زنگه بیارایه حبیب
گرد و بلی در دکار زنگه بیارایه حبیب
ستر پوشد آشکار زنگه بیارایه حبیب
آه دل من شرار زنگه بیارایه حبیب
بر در تو صبر زنگه بیارایه حبیب
سزایم نو بچار زنگه بیارایه حبیب

صبا پر مسکین تو گویت از دوسه عجز
آه ام اسبهار زنگه بیارایه حبیب

افشده اند که جو صبا پر از ادب
از زبان دل بصد عجز و نیاز
نیست غم ما از روز و نیاز نیست
نیست آن عاشق که می بیند

سعی و توانگی از دیو طلب
نام حق خدای بجنبانی تو لب
پیشوا دارم پادشاه عرب
عاشقان را در دلم به طرب

تا کز پان گرام و افتد بگوشش	گروه جان نیست عاشق را بجنب
بها برادر خواهری جمال عاشقی	نام حق میگردد لب کن بر لب شنب

صاحبان را دوست میدار خدا
وزائر را دارند را درین لقب

نور محمد بن محمد حسینی است	قبوله برین محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است

یار خاوری ابوبکر است	سیر و کار بر می ابوبکر است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است

یاوی هر دو کون ای صفا
در و یار بر می ابوبکر است

عالمی دین مصطفی حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است
نور محمد بن محمد حسینی است	نور محمد بن محمد حسینی است

در سادات عاشقان بنگار

نور محمد بن محمد حسینی است

صبا پر از صدق دل چین گوید
جان و تشکیر منصف است

سرود جان غم و برید راست
سناخ عشق در گنجینه راست
جهان است از نی و آه و ناله راست
آهسته زار زان را کمینه راست
که در جگر خاص تو آئینه راست
بزرگشتر بلبلشینه راست

مکان دور و عشق حلیه راست
پسور کا محبت تاو چشم
نه تنها من ز چشمه است گشتم
خداوند تو میدانی ز اول
زیر تر هر کسی هستم و قف
مرا در هر دو عالم گریه کنی

ای صبا بر نظر کن بر بندج ما
که تان امشب شب آویخته است

به بود و سوئے ساقی میتوان نیست
بکنج سوئے ساقی میتوان نیست
بمخارج جوئے ساقی میتوان نیست
بگفت گوئے ساقی میتوان نیست
بارب جوئے ساقی میتوان نیست
ز چشم ابروئے ساقی میتوان نیست

به یاد و سوئے ساقی میتوان نیست
ازین جائے که باشد گزینا شد
بسی و سوئے محبت تا شوم خاک
بصدوق و طرب بار و خوشتر
بکار من نماید آب حیوان
اگر جان فوت از من هیچ غم نیست

نه جان خواهم نه دل نمی چو صبا بر
بجست و جوئے ساقی میتوان نیست

ایچنین گم ز شیطان است
بادشاه جهان عرفان است
او هر دو جهان سلطان است

هر که از عشق روی گردان است
هر که بر نفس غالب است بدام
هنگام گیر دگداست و بر تو

ہر درو و دوست چیران ست
 در چرخان ہر کہ پایدان ست
 مصدیر گنج نوریزوان ست
 ہر کہ وز بندگی سلطان ست
 گاہ کافر گنج مسلمان
 ہر کہ از در عشق گریان ست
 ہر کہ را دل بسود و آواہ
 مدد دل ہر کہ نور ایمان ست
 ہر کہ را روئے دل بظہان ست
 کہ اپار غل مگر سلیمان ست

من مدد وصل می باید
 عاقبت صاحب چنان گوید
 اگر تو خواہی بخواہ زانکہ دلم
 خبر و بہر دو کون میگرد
 عاشق زوہر شد تو بہان
 رہ نیابد بہر غم خاموشان
 لذت در دریا چساواند
 روشن از صہر و صہر بود ما حشر
 راہ عصیان نیست و بہرگز
 از کمالات عشق محمداست

گفت صاحب بدلیہ بخش
 سوز درو و آہ چو آن ست

او بانوار عشق ناظر نیست
 بشنوا ز من کہ تو ظاہر نیست
 ہر کہ بہ حال خوش خانہ نیست
 ہر کہ را دل نہ از ظاہر نیست
 حالت نفس را کہ آخر نیست
 ہر کہ بہ شیر نفس قاہر نیست

ہر کہ بہ شرح پیش قاور نیست
 نفس آتارہ می کشد و سوز نیست
 مست غفلت ہم کند او
 از ہوا مانع نفس کے ترسد
 نتوان شرح داد تا ہمستم
 کہ تواند نفس بر آوردن

گفت صاحب بر نیاید کمال
 ہر کہ در کوئے عشق ہما نیست

سرایہ عمر جاودانی ست

مارا ہم عشق شادمانی ست

مرگست برآید او بهر کوب
زین سستی خود نمیتوان رفت
سیدانم و من ز در و ز ا دل
از جلوه نور دروخته خوبست
شد گشت بکوت تو خفاست
صد لحظه بگرز دیده دل
هرگز نه خشم بدر و خرم

هر کس که درین جهان کافی است
سود و در چمن که در نهانی نیست
لعل لب آب ز رنگانی است
دیدن نتوان که لامکانی است
انصاف بکن چو نقشی است
بر پاره عاشقان نشانی است
این در و در لیم زیا خانی است

صبا بر گویند شوق آری
گو طالب طلقه کن ترانی است

دربزم وصال نفی از دست
من عاشق هستی تو هستم
شده محرم از خلوت عشق
هرگز نه کن زلف محرم
بگست و نشست در عشق
محروم نگردد از نعم و دور

وارم دل خود دست پرست
کین سستی من هست تو هست
هر کس که ز نفس خویشین است
انگس که بدر عشق پرست
هر کس که خود بدست پرست
انگس که بکن هجر پرست

صبا بر گشتی جو خاکی از دوق
در ز رکعت نگار خود پرست

پوش کن خوش که بار یک شب پرست
مان بکن که با حسن و خالیکه تراست
گرچه سستی تو گرفتار بدست خصمان
تو مشو غره بگرد از خود از بانهوی

گوش کن گوش که راسی غمبه در پیش پرست
هر هر بر رخ خوبت سینه در پیش پرست
شکر کن شکر که شایه عیب در پیش پرست
کار کن کار که میسر عصبه در پیش پرست

اگر چه در عالم بیان بسو سالیان هم هیچ نیست که بزم طریقه پیش است

یا قتی : جبر واد به سیر دل من
بهر بخشایش صاحب به درخت

حرا از طاعت روت نظر خست
دل شوریده من زیر پایش
مسیدانم بجان چون رسم من
نظر یابم ز رزم شکر حیر
ز تاب آتش سوائے عشقت
بجائے آب آتش نیز بپوش
ازین سودا چگونه جان توان برد
شب یحیی آن چرا آخر ندارد

چگونه میتوان دیدن بصیرت
ز آه خوشین شمس و قمر خست
ز خرد سینه من را بهر سوخت
که از انقاس گیم من چوب
ستاع سینه من سیر سیر
از این در چشم من گنج و کهر
بیکدم شعله آتش جگر سوخت
ز سوز بهر من گوئی سوخت

نظم افتاد چون بسره
و اگر ممت نگاه من سدر سوخت

قافله سالار است
از کرم خاص خداوندگار
نیست غم از شر عدو قاصد شر
قبل جان و دل ایمان ما
خواجہ محمود ز لطف و کرم
یک نظر از خواجہ حضرت کمال
شاهد ما شیخ ابوالحسن است
سوسے تو شد غیرت مشک ختن

حفظ خدادر همه جایا راست
فرق حسودان بسیر وایا
رحمت رحمان همه در کار
ورد و جھان حضرت خود کار است
قوت بخشش دل بیایا راست
مرهم پیش دل افکار راست
ز آنکه جو حق مانفد سار
روئے تو از آتش جگر راست

نالہ زند صابر زخو زخت پیا
طالب وصل دل خو تو دل و ماست

خز امان نمی شوم سوی خرابا نیز گنا فقر و ریاضے شہو دم بجالت خانہ بستان رستم ز حال خویش نتوان گفتگو کرد مزد از دست شرع مصطفی را مگر مهر تقضا اسد و ز عالم بصد محنت شدم و اندی حال بزن تعمیر نیاز غم بصد ناز	نمانده صومعه جائے مناجات نیم فایز ز سودائے عبادت شدم واقف من از سر خفیات بہر حالش بخوانی با تہیات کز این رہ میشو و حاصل کمالات ز نور تست روشن وجه در ذات دل من نیست قادر بر محالات که یا ہم مست و ہم رقصانہ حالات
--	--

گنا ہے کردہ صابر یقین دان
بجست توبہ و گرنہ د مکافات

بے لعل تو غیرت تکبر است دل من نخچو مهر و در بدرست از غم و درد عشق بخیبر است ہر کہ از درد عشق نوحہ گرت آنکہ از درد دل شکستہ تراست جانب عشق درد را ہر است دل عشاق را ہمین ہر است خیال تو شام من بحر است بوی مہر ہم بزخم من بڑا است	بے خوب تو رونق قمر است بہر وصل تو از سر سودا ہر کہ در گنج عشق شاد شد رہ نباید بزم جان بازان بمیداد انجم خواہد از سر لطف تو نہ واقف از حقیقت عشق گاہ خند و گاہ بگریہ زاز از شب بحر تو نہ دارم غم بکشا حقہ مانے درد مرا
--	---

لن فراموش صبا بر از دل خود
نیک و بد هر چه هست در گذرست

اندر دل با بختدانیست فرمود ز لطف سخن آفرید از ما بطلب سراپاچه واریم وز روز اندل آگشت گفتند در یکدیگر فانیم نظر کن این دل که درون سینه دارم	از منظر دل خدا جدا نیست در حکم خداست ما خطا نیست در پستی من بجز لقا نیست گفتیم بلی غم بلا نیست بجز با غم دور و آشناییست جس با غم دور و آشناییست
---	--

در هر دو جهان بجان پاکت
جز صبا بر تو ترا گدا نیست

بخیر از خویش شود هر چه هست طالب مائی اگر از صدق دل خاک صفت باش اگر عاشقی ره سلامت نه برد هیچ کس می توان دید رخ خوب تو ایدل اگر عاشقی از زود صدق دل بسیر کوئی تو مستی نمود پادۀ از جام می ات خورده ام	ز آنکه تویی محرم سرالست درد مرا زود بیا و ریدست راه نیاید بر ما خود پرست ز آنکه کس از نفس سستی آیدست طاعت رویت ره نظارت نیستی آور که شوی جبهه پرست غمزه شوخ تو میر دل شکست مست شدم مست شدم مست
---	---

صبا بر شورین به بند آرزو
کوه صفت بر سر کوهت نشست

شراب وحدت جام نفعیت کشیدم من بوستان طریقت
--

بهر سو چون نظر افتاد و الله بسیر لامکان از نفس هستی اگر عاصی و گریه حاجی است بگذر بفعل و حال قال مستطیع بروز چرخ می آید بکارت	ندیدم من بجز سر حقیقت بهی یابی بسودا که محبت مکن با هیچکس زین ره طاعت که هست این پیشه اهل سلامت ز بد کردن ز کردار ندامت
---	---

چو صابر بحسب از خویشین شو
که تاییابی ره کوئے سعادت

کسی که عشق ندارد ز بد گهر سنگ است مرا ز روز ازل تا ابد هزاران شکر بجز از جهان بردار کف بنرم اهل دلان خیال نمی نرسد در حریم تو جانان ز ظلم غمزه شوخت ره طاعت را کسی که نیست در اجامه پاره از سرورد	بظالمان محبت همیشه در جنگ است که دامن غم عشقت همیشه در جنگ است بگوش دل شنو از ذوق نفهم جنگ است چگونه وصل یابم که راه پر سنگ است خدا پناه دهد زان کسی که سر سنگ است چگونه جان بدید زانکه این گران سنگ است
--	---

بسیر بکمالات عشق ای صابر
هر آن کسی که ز خواری عشق در ننگ است

طهر عشق بر لامکانی است اگر تو عاشقی نشین بعد ذوق انایت نمی گنجد در آن بزم مزار و غم و غربت بعد ذوق بجز حرفه ندانند مایح هر چه نشان عاشقان هرگز نیابی	جمال حسن نوبر جاودانی است بکج غم متاع شادمانی است که بیهستی در آنجا زندگانی است ز حق من کمال مهربانی است کلام عاشقان در بی زبانی است نشان عاشقان در بی نشانی است
---	---

بجز فکر یکدم آشنا شو که سیرم سر لب بحر معانی ست

بیا صاحب بر برو که صد و تنی تو
بگوئے و لبران راه نهانی ست

اگر خواهی کنی با حق کلمات
بیا از من طلبستی بیکهف
ز من تو هر چه میخواهی بیایی
شوم اندر زمین عشق پیدا
مرا دیر باب اگر خواهی مسکات
نهان اسرار عشق آموزان
بخون قرآن دین گیران مرا
خواباتم خواباتم خوابات
گراماتم گراماتم گرامات
نباتاتم نباتاتم نباتات
کمالاتم کمالاتم کمالات
خفیاتم خفیاتم خفیات

تو عفار کبیا مرزان ز صابر
خطباتم خطباتم خطبات

شراب بخودی خوردم ز محبت
بجوگان ارادت از میر فوق
اگر خواهی کمال عشق وستی
کمال عشق را نیست آشنائی
اگر خواهی که گردی محرم عشق
بیابی راه در ایل سلامت
قداوم از سیر مستی بدست
ربووم از همه گوئی سلامت
مکن بایل دل زین طاعت
مشو مغرور بر سیر کرامت
دست بکن نروا محبت
ز سیر تا پا اگر گردی بدست

اگر نامت بگویش صابر افتد
دل و جان را فدای تو بنامت

بلوه نور حقیقت بر رخ من ظاهر است
شمارش بسیار اگر خواهی که بینی در جهان
شاد است و باطن است و غایت و جلال است
چشم دل کشا و بنگر هر چه خواهی ظاهر است

کے تو اندویش چشم غرہ لور و جسم او
 راج قالب از صفات ذات حق وارو
 هر کسی را جلوه خود می نمایم مختلف
 آنچه اندر لوح محفوظ است می بینم عیان
 عاقبت واقف شود از هر حال هر کس
 و در دلم عصیان ندارد راه تار و زجرا

تا بشهر رخ او حسن خود را سارست
 هر که دین ره منکر است از امره هم امرست
 و رحمة اشیا و شهود و وحدت مافا ورست
 کے شود پنهان زمین و چشم من حق ناظرست
 هر که از شب تا سحر در کوئی عشقت ذاکرست
 زانکه دل را حقیقاً کافاست و ناظرست

که تجوای نور عرفان چشم دل را یار کن
 مصداق الهی مرد و عالم صبا برست

بدنه بادیه ناپ اوج جام و وحشت
 کمال از چه حاصل شود و درین
 ندارم نظر بر رخ ماه خورشید
 اگر گوید از خواهی زمین خواه
 اگر یکاره از تو نظر برین افتد
 بده خویش را و رفت نفس بدکش
 پشیمان شود از هر چه کردی بودا
 برین عمر فانی مشغول یکدم

شوم دست بخود بزم محبت
 بیا و برو بر صراط شریعت
 منم شمع نور صفای حقیقت
 منم گوهر ارکان نور نبوت
 شوم در دود و عالم ازل سعاد
 مکن تا تو هستی ظهور که امت
 بنه سر برانوی از بند است
 که تاراه یابی بکنج غرامت

یقین دان یقین دان چو صایقین دان
 که نیست اندرین دهر جای اقامت

عشق تو عیش شادمانی ناست
 نتوان زلیت بے سرکویت
 پرده بر افکن از رخ زینیا

مایه عمر جاودانی ناست
 باو کوئی تو زندگانی ناست
 اگر ترا ذوق خوشنمایی ناست

شب در درگاه شرح دم شور عشق تو یار جانی ماست

با عبادت شادت صابر
کز ازل بر تو محض ربانی ماست

بر جهان تو حسن قربان است
چشم من همچو ابرو گریان است
دست بر فردر گریان است
گرچه خورشید ماه تابان است
هر که در ملک و سلطان است
چشمه مالیش چو آب حیوان است
جلوه نور ذات یزدان است
منظر مهر ذات ایشان است
هر که در آرزو و دستان است
هر که الطاف تو نگهبان است
ذات پاک تو چون سلیمان است

ماه و مهر از رخ تو حیران است
در هوا گیسو تو از سر و بدن
بر هر کوبه تو زود و زایل
گرد از تابان و توتی تاب
بر مراد و دو کون می خندد
بحر عشق تو در و لعل چو شیشه
هر چه در کون و در مکان می آید
در همه کائنات از سر لطف
لذت در رو که دهد او را
و شنی است که سر خیزد نکند
از کمالات احمد و محمود

رسم بر خال او کن یارب
صابر از کرد و نامشایان است

در بحر محیط زندگانی است
در کشاکش و غم نهانی است
شاید گویی که در جوانی است
و آنی که کلام بی زبانی است
زین خلوتها خاص لایرکانی است

هر کس که درین جهان فانی است
حال دل خود نیتوان گفت
کار تو بر روز محشر آید
گر نگفته عشق را بخوابی
از خویش نهان نشین بخلوت

درین تو مجنونان هستی	تو ز دل بازی نشانی ست
در عالم کائنات ذاتی	یا سحر نشان مهربانی ست

صا بر زازل بذات خوبست
بادر و عجبم تو یار جانی ست

مکان من جهان لا یمکان است	مخو دم از ظهور ب نشان است
پهر صورت که دیدم یا فتم من	دل اندر غم غم اندر دل نهان است
درین وحدت گر آئی عالم کون	تم از جان و جان از تن عیان است
بهار حمله خوبان دو عالم	خران اندر خران اندر خزان است
ز هر راهی که رفتم یا فتم من	ره اهل سلامت بیکران است
اگر چشم خدا بین است بسنگر	ظهور ذات وحدت بی نشان است
ز چشم غیر ذات است در دو عالم	نهان است و نهان است و نهان است
صدیق دل یقین درسته امن	غم عشقت دو آید لان است

ترا خواهد کس و نا کس بصدر راه
دل صا بر سر اس بیکران است

مده شربید محبت من بیا ید است	کم بهر سر مویتو جان فدای دوست
نشسته ام بسیر که متو بصدا مید	که مهر رویتو بینم یکے بر آید دوست
به بندگی تو سرور نهاده ام زازل	ترسم بکن آخر برین گدا ید دوست
رسم بکوس وصال تو با نزاران ق	که لطف هست تو ما راست پیشوا ید دوست
بزار جان و دل و دین کم فدای رفته	به بنیواسه غم دارم و وفا ید دوست
اگر نقاب کشائی ز رخ دلم به بری	بملک حسن نه چون بست و لریا ید دوست
مموده بود جهان از وجود تو سپید	تو خود بگو که جدائی نه من چرا ید دوست

<p>چیت راست بل کشته دوا ایست کمال عشق تو دار و بدل اله ایست چون کسی نبود طالب جفا ایست تو خود بگو که بیا بزم ترا کجا ایست</p>	<p>نیتوان بکسی نیت فراق تو من از فراق فدا گشته ام چو توانی بشهر عشق تو با صد هزار درد و بلا تویی ز فکر و آجران و آجران</p>
--	---

هزار سجده کنم بچو صابر از سر فوق
 بیا بیا که تویی مظهر خدا س دست

<p>بجز ذات تو کس فریاد نیست ترا گنج غم سودا شایسته ترا نادی به بانگ جرس نیست بصد ذوق و طرب گنج نفس نیست</p>	<p>خداوند انجرات شکست محو از هر دو عالم خرم عشق درین ره پائین بر پویم ایها ز بهر بسکن مرغ دل تو</p>
--	--

درین ره جان نباید داد صابر
 بگوئی دلبران رفتن بوس نیست

<p>که گرم هست تار و زخم است کنم من از سیرستی عبادت شوم بهدوش و گرم ظلمت نشینم دست در کوکس ملامت که گرد و مصلحت سر مجت که گردی مهر لب نور حقیقت اگر هستی تو لایق در شریعت چنین کردن بجا نبود مروت که تو بر حال خود داری اندک است</p>	<p>بده ساقی شراب از خم و صد اگر یک جرعه یا بزم از لب تو بستان خرابات الهی ز شب تا صبح از ذوق مناجات دل خود را چوستان پاک کن وضو کن از شراب خود و اموات و لا که طور باشی نور گردی بجائی بادیه خون و افلات ترا بخیر صابر این در لطف</p>
---	---

در عشق دلبر خو نخواه عجز از من است
 در میان نرم مهر و یان بصد غم و شرم
 که تواند برود در دوار من کنه
 که کنم رو سوئے گلزار جهان تا زنده ام
 بن نذارم یکه غم از جگر تو تاز و ز شرم
 در میان نرم مشتاقان بصد ذوق و طرب
 نیست حاجت عجز منصور از کفن بر دشت
 که نگریم خون دل و رکوبی تو باشد عجب

شکر شد تا قیامت در غم یار من است
 باو شایسته دلبران از حسن و دلدار من است
 پاسبان کج عشقت چشم بیدار من است
 در دو غربت محنت غم جبه گذار من است
 زانکه اندر یکی هجرت خیره اندر من است
 جای بر آ عشق تو در مافق کار من است
 آه درو آلوده عشق تو هم داز من است
 با شجر با هر سوز و ان از چشم خونبار من است

گفت صابر با حریفان غم عشق تباران
 هر چه خواهد از غم و غربت بیار من است

در عالم مابسی تو مانیت
 سر حلقه انبیا رمل
 از روز ازل بصد غم و درد
 درستی ما اگر بچسبند
 اورا نتوان شمر و آدم
 در ضلالت او نه بار یا بد
 خواهم ز غمت جدا نگر دم

اندر دل با بجز خدا نیست
 در نه دو جهان چو معطف نیست
 در حضرت او چو ماگدا نیست
 مان از سرو پا بجز وفا نیست
 که عاشقی در و سببه دوا نیست
 هر کس که بدر دشتنا نیست
 میهات که در جهان بقا نیست

صابر تو بس از با غم عشق
 معشوقی اگر چه با وفا نیست

نور چرخان من ظهور علی است
 از ازل تا ابد ز رو یقین

مایه جان من ظهور علی است
 جان جانان من ظهور علی است

تو نگه دار یا رب از آفات
روز محشر اگر مرا پرسند
بخش یارب مرا از این قسم
بخداست که خالق و لهاست
در چین زار گلشن احمد
چشم غیر از کجا تواند دید
در گلستان مصطفی دیدم
نکنم سوسه هر و ماه گاه

زیب بستان من ظهور علی است
میرایان من ظهور علی است
نور برهان من ظهور علی است
مرو سامان من ظهور علی است
گل و ریحان من ظهور علی است
زیر و امان من ظهور علی است
گل خندان من ظهور علی است
شیخ تابان من ظهور علی است

محک جان و فدا و اے صابره
گوهر کارن من ظهور علی است

بدر و عشق جانان میتوان خست
زلف باو ده دل مستی ز مهرش
بصدوق و طرب جان خواهد
کنم شود و شغب فریاد و افغان

بدین ره جان روشن میتوان خست
بشکر گاه بستان میتوان خست
بست خود چو بستان باید انداخت
ز بهر دیدت صد گونه پیرداخت

چگونه جان و دل پیشش بیازد
چو صابر راز ره دور نشناخت

منظر سیر خدا حضرت خوند کار باست
هر چه بخوا میداد زه لطف بی طلب
طلعت و ولش مگر هر دو جهان در گرفت
در همه اصحاب و دن تر و خدا ذی کرم
نیست غم اندر روز حشر فاطر خود و مخ و دار

مطلع نور خدا حضرت خوند کار باست
مالک گنج بقا حضرت خوند کار باست
مهر صفت پر ضیا حضرت خوند کار باست
و ائمه سیر خدا حضرت خوند کار باست
حاجی روز جزا حضرت خوند کار باست

دیده باز چشم دل و رصف مردان دین
در همه سگان عرش از کرم ذوالجلال

و میدم بمصطفی حضرت خود کاراست
مخبرم اسرار ما حضرت خود کاراست

صاحب بر گوید نصرت از دل و جان تا ابد
قبیله همزد و همراه حضرت خود کاراست

در عشق تو جاودان توان رست
بنام رخ خویش تن ز مانع
از لطف نظر بحال من کن
منصور صفت بدوق مستی
بیجان بهو که وصل جانان
بیجان عزیز بیرون و دین
در غمگده خیال رویت
بگذر تو ز جان عاریت مان

با درو تو شادمان توان رست
تا پیش تو کامران توان رست
در کوئی تو جان جان توان رست
در پیش تو کامران توان رست
در زهره عاشقان تو لعل توان رست
در کوئی تو همچنان توان رست
شادان تو خیال جان توان رست
در دهر تو همان توان رست

جان دول و دین بسا داده
صاحب بخشد اینان توان رست

سوختم از درد و لبر الفیاض
عالمی به هم شود اندر و سج
از غم غربت بسوختن تو من
رو که بنما تا شود تسکین دل
از به آرزویت و در کوئی تو
کس ندیدم بجز تو دیدم بسی
بسی تو صاحبم دارد از خود آ تو

غمزه اوست و جان بر الفیاض
گر شود زلف تو ابر الفیاض
میکنم افتاده بر در الفیاض
آتش سوزان است در بر الفیاض
کرده ام بس بر سر الفیاض
نیست اندر بهشت کشور الفیاض
جایی کل آتش به سیم الفیاض

خداوند از گنج خویشتن گنج	بده یاب جلوه این صورت پنج
نذ شتم از سر عرش من	بگو شتم تا رسیدم نغمه پنج
خداوند امرادر روز محشر	بنور عشق خود با دوست و رنج

مراراه به بزم قدس صاحب
ش ازین فرید الدین شکر گنج

بزم درو شان یافتن نشان صلاح	بگو بزم پیرمغان دیدگاه مکان صلاح
زمان مکان بنمود در طریق بر میدان	برون زهر و جهان ستان جهان صلاح
فغان و دروغ نیز ست ترا اهل دلال	بروز حشر کار آیدت فغان صلاح
ز جام لعل لب و لیران شدم نذرش	روم بعرض محبت فروبان صلاح
به بند خویش نگه داشتم ز دولت عشق	هوا حرص که هست زان صلاح
ز خشم خویش بدیدم بعد هزار نظر	ز عرش رفت مرا پیش کاروان صلاح
بدست نفس هوا و هوس مده دل را	ز جهان بشنوخو تو اگر طالبی بیان صلاح

چو صاحب از سر سودا بعد هزاران صدق
نهادم امیر سودا بر آستان صلاح

نشین در بزم سلطان مشایخ	کزات اوست ایمان مشایخ
ظهور گنج شکر در رخ اوست	ازین وجه است سلطان مشایخ
نظام الدین نظام الدین بگویم	که یاد اوست سادان مشایخ
تو نامش را در دین لنگه دار	که بازم اوست و زبان مشایخ
ز من بشنوخو نظام الدین چندی	که هست اندر جهان جان مشایخ
تراک کویتو سر بر نهاده ام	که کس اوست لسان مشایخ
چو چنی پیر ز من از سر نهان	بمن خصا بزم نگهبان مشایخ

ز عشقت شد دلم مدهوش چون باد
از آن روزیکه دیدم روستای خوت
کرم بای که کردی در حق من
بنیاد انم چرا با من چشمتی کرد

کمی در جوشش گدازموش چون باد
برفته از دور من جوشش چون باد
رسد از هر طرف در گوش چون باد
تو رفتی از دور من جوشش چون باد

بود ای محبت پیغمبر صابر
برای وصل و نیکوش چون باد

جهان از طلعت روستا سر اسر نور میگردد
بزم ما نباشد حاجت با ده بیاسگر
بیاد در خلوتم یکدم اگر داری یقین شو
اگر کفرت و گرایان بدرگاه کیم از سر
میکن از رخ زیبا نقاب از روی رخسار
نمایا به کمال عشقاری یافتن معنی
بر بر از جام رحمت آب کین بخشش باور
غم و غمت کن حاصل اگر خواهی کمال

و کون اندر دو چشم من بیکدستور میگردد
چنان مست از شراب لخمیه شور میگردد
دل شهید هات از دو دغم غم شور میگردد
هر آنچه می بری آنجا همه منظور میگردد
تجلی سینه و خورشید تو مستور میگردد
هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد
ز سوز سحر و دو تو تم شور میگردد
هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد

اگر خواهی سر دیوانگی صابر با بنشین
ازین ره نفس شیطان بجا مقهور میگردد

بزم عشق سیاه که بر قر کردند
ز فرق تا بقدم چو گوشتم از سر کرد
زگره شب حیران کتاب سینه گرم
جهان جهان شود از خودی تا حیر
اگر کمال نخواهید از سر کرد

بصد هزار تنای دل نیاز کنند
زلف آن بت زیر آغوش قرار کنند
بکج غم دل مسکین و گداز کنند
اگر ز دور دل خویش نغمه ساز کنند
بگوش لب رعنا حدیث راز کنند

نظر بجانب سروایه ایاز کنند نظر بجانب الطاف کار ساز کنند ز شام تا ببحر محو من نماز کنند پیش حضرت او دست دل فرزند بزم هر که در آید اقرار کنند	ز بندگی دل محمود را فراموش منع هر دو جهان که طلب کن از لبو کینه دل از کمال سحرگاه بغیر حق نتوانید یافت مقصد اگر حقیقت شایسته بر شما ظاهر
---	--

خبر دهید بصاحب بعد برار امید سبک نگاه بر و کجا آواز کنند	
---	--

ز چوگان طریقت سو معبود مرا زین حال شد تا جمله مقصود شدم از فرق تا پا جمله محمود اگر خواهی مرا و خوشی زود که آواز حکیم حق گشت مرود بمرو به مجلس از ذات او سود	بچوگان شمریت گویی برود رساندم بهر حد طریقت چو گشتم آگاه از حال دل خویش بیا در بزمستان خرومند ز تر نفس بد که دارستی چه حال است این باین سو که دار
---	---

بیاضا بر نشین بهر سبب عشق هیرا یخ خواستی درت موجود	
---	--

در حجر تو خوشوار نکوشد که نشد از مستی هشت بار نکوشد که نشد دل طالب دیدار نکوشد که نشد جان خرم اسرار نکوشد که نشد با دل شدگان کار نکوشد که نشد اندر دل ولد از نکوشد که نشد	دل و طالب از نکوشد که نشد پیش نهاد این دل یوازمین در دایره عشق تو چون بوی شخص هفت بار غم میر تحسید رفت ستاره دوست تو جان باین غم دامند که در دل من
--	---

صبا بر تو بگو شکری که در زیر فلک
با کج روشنان بگو شبی که نشد

هر که در عشق تو بیکام فدا بان خواهد بود
واقبت از سر خجیات نهان خواهد بود
هر که در کو تو چون خاک فدا و از غربت
می نهدا غم چه شود عاقبت کار من
از ازل تا به ابد خیم دلم از سرفوق
صاحب جنت فردوش شود از سر خاک
تا قیامت بسر برزده و صلیت ز رسم
مشکلات که در الفاظ قراغم نیدست

جان او محرم امرار نهان خواهد بود
هر که در کو تو بگو نام و نشان خواهد بود
بر فلک هر صفت نورشان خواهد بود
حالت خویش ندانم که چه سان خواهد بود
همچو ز گرسنگی بحالت نگران خواهد بود
هر که خاک ره آن سرور روان خواهد بود
دل من که غم دود تو گزان خواهد بود
روز محشر همه از شرح بیان خواهد بود

صبا بر تو درود فراق آه بکش تا دم حشر
شعله آه تو در کون و مکان خواهد بود

عاشقان از شراب غم مستند
گفتگوی است اندرین معنی
عاشقان از کمال صدق یقین
عاشقان سوخته لامکان از عیش
لذت در درامید اندند

در عشرت بد یگران بستند
از ازل تا ابد همسین هستند
همه باد و دوست پیوستند
همچو مستی ز لطف بهر حبستند
زاهدان از عمت پیوستند

عارفان کمال حضرت تو
همچو صبا بر ز خویش بستند

مستان رسید عید بیاران ندانند
عیان ماند در بدغم تا بر وز حشر

با صد هزار ذوق خدا و ثنا کنسید
شکرانه خدا و ربی خدا کنسید

در بارگاه حضرت حق تو رو می رسید
آمدند آبگوش دل باز سوی حق
بما رسید در دو جهان از سر نیاز
و بر بزم باوه جان گران کرده ای دیگر
خواند اگر قبول شود روزه و نماز
اسے عارفان ز بهر خدا از کمال لطف

خود را به بزم باوه فروشان را کنید
دلها خویش را بدر ما گدا کنید
یکدم اگر ز صدق و صفای و پاک کنید
تقصیر باسے کرده خود را قضا کنید
در کوئے عی و فروش دو گانه ادا کنید
بر مان عشق را بدل ما عطا کنید

حاصل بر کمال قرب و ملت ما خدا
رحمت بحال خسته این بینوا کنید

عاشقانه زور و تو شادی بود
بیت لایق با چنین لطف تو کرم
نیت خط بر صفی رخسار تو
ره نمی یابد بزم ما کسے

بید لانا لطف تو ما دی بود
بر دل این از تو بیدادی بود
بهر ما این خط از روئے بود
هر که بر غم تو فریاد سے بود

شکر گویم حاصل بر از روئے نیاز
عشق در گوشتش و لم تا و سے بود

خداوند اسوال من کن بد
من از روز انزل امید دارم
من از تو هر چه میخواهم بدو
از ان در قرب حق ممتاز ایم
خداوند از لطف و رحمت خود
بدو سرور رسد و آغوشان
بیاض بر نظر کن بر دل ما

قبولش کن اگر نیک است و گرد
بدو ما را از گنج خویش بده
بهر توفات پاکت شاه احمد
که هستم عاشق روئے محمد
بند و رسیب من عشق مهر بد
نمی یابی تو ملک عشق تب که
که دل از غیر حق گشت تیر و جود

ماه محرم رسید در دالم تازه شد
تا که درین گوشن من نام محرم رسید
از ازل است تا ابد شور و فغان در جهان
بهر جالش چنان پرده به بستن مان
نکست بصد تیغ کین یعنی نرید لعین
هر که حسین گریه و زاری کند

بر دل هراس و جان زخم تم تازه شد
بر دل شوریده من آتش غم تازه شد
از غم در دوحسین شور دالم تازه شد
از قدم شاه دین بارغ ارم تازه شد
بر دل خونین دلاں خرن ندیم تازه شد
بر مهر آواز خدا لطف و کرم تازه شد

صابر گوید ز در و شب همه شب شد بیدار
ماه محرم رسید در دالم تازه شد

در گلشن باختران نه بگنجد
هر کس که بدلی خیال تو بست
هر کس که ترا شناخت در خشم
مرغی تو که کرد و در نفس جا
در سر و جهان بصد لطافت
خاموش در آ اگر توانی
در سینه من ز دولت عشق
ببیل بهوای وصل رویت

و غنچه بسرزبان نه بگنجد
او سیر به لامکان نه بگنجد
در حلقه عاشقان نه بگنجد
در باغچه چمان نه بگنجد
جز نام تو در جهان نه بگنجد
در دیر جهان فغان نه بگنجد
جز آه شرفشان نه بگنجد
در گلشن بوستان نه بگنجد

صابر تو کجای سی باین جسم
در بنم در صال جان نه بگنجد

بوی به نور خود خبر ندارد
در بست خدای پیچو نم
عاشق بهوای وصل رویت

در دیده خود بهر ندارد
چون تو به جهان دگر ندارد
در سینه بجز شمر ندارد

در سینه عاشقان جانناز عاشق که بکوبے او قدم زد زاهد بفریب نفس کشید	هر خمره تو ضرر ندارد جان و دل و دین مگر ندارد از درو خدا اثر ندارد
صبا پر بجز از زویده غم در عشق تو راه بس ندارد	
نگار از لطف چون بر من نظر کرد حریف من ز جام باوه عشق	مین دیوانه را دیوانه تر کرد بیک جرعه جهان را خجسته کرد
همه جور آن بسجده سر خساوند تیب بخت چون گذر کرد	
اگر فوق وصال مبادید نه بارید از شما بارید بر ما غم و غمت ز ما خواستد باران مرا از آن تخم در غم زهرین اگر دارید فوق بهشت جنت مرا از آن جان فدا سازیم درم	ز ابرو دیده خون دل ببارید بدست خود دل جان را سپارید ندارید اگر ندانید اگر ندانید اگر ندانید بصحرای وجود من بکارید بهر شی صورت جان بخارید اگر در عاشقان ما را شمارید
بکن ای جان صبا بر تو تماشا دخی او را بدست او سپارید	
مرا در کوئے دل برادران غریبان میر کوئی تو از جان علام حضرت عشق تو مستند چو در وحدت بهر ایتاره ندانند	در عشرت بروی من کشاوند درین محبت سرا بس نامر او ند بخت زان سبب میرا نهان ز سبب خودی از پا افتادند

بکوی عاشقان از فوق و صلت
ز شبنم تا صبح بر پا ایستادند
بکشت خانه زندان بیا چون
همه در عشق تازی او ستادند

مقیمان حریمت از سر صدق
چو صاحب بر در عشق تو ستادند

ای این لان شما کجا میید
در کوی معان و می میایید
مستی بکنید همچو باد
از رشته دل گرکشایید
از حال دلم بگس چکوئید
گر بنده خاصه خدا میید
مقاص خزینه الهیید
سوسه در دوست به نمایید
تا لذت در در ابدانید
سامان دل خراب مستند
یک نقطه نیرم ما درانید
بندان در دل عاشقان بکجید
برایه مفسدان شما میید
پیشید جمال حن جانان
چون مهر پیر در هوا میید
ز ناز و دنیا و عشق سازید
از هستی خویششن و رانید
افتد بجهان عشق غوغا
بیدر و همیشه در جفا میید
از حسن نقاب برکشایید

صاحب بر زکال عشق گوئید
اے اهل جهان چه موفایید

من باده نوش کردم ایطالبا بدانید
چون باوه جوش کردم ایطالبا بدانید
من صاحب وفا یم در عشق پشوا یم
که بنده که خدا یم ایطالبا بدانید
من عشق جا نگذریم با هیچ کس نهانیم
چون حن به نیازم ایطالبا بدانید
بر عرش جاکه دارم در عشق شهرارم
با حن یار غارم ایطالبا بدانید
سلطان دین پناهم که مهر که چو ما هم
بخشنده گناهم ایطالبا بدانید

در کوه میفروشانستم چو باد فشان
کس ذوق عشق دارد در این عالم پاید
سودا عشق دارم از دیده خون لبارم
من کفر دین ندانم در عشق چه شایانم
من عشق عاشقانم من حسن جاودام
من در و را و ایم من عشق را وفا می
من مرغ بزم باغم جز نام تو ندانم

از درد و درخروشان ایطالبان بدانید
از دیده خون بیارید ایطالبان بدانید
از حجر سقیر ارم ایطالبان بدانید
در لامکان مکانم ایطالبان بدانید
چون و چرا ندانم ایطالبان بدانید
من حسن را صفایم ایطالبان بدانید
خاموش در خانه ایطالبان بدانید

صا بر سیا بگویم ننگ و حی برویم
من یا کس بگویم ایطالبان بدانید

ز روز اول از حکم خداوند
بیا بر آساید از حکم الهی
جهان شد بر هم از خشکی بصدورد
که می تو رحیمی بر خدایقی
تو میدانی نهانی هر دلی را
بکن لطف ازل اندر حق خلق

جهان را ز ابر باران هستی پرور
که تا گرد و جهان زین لطف خورشید
خدا افتاده اند از جوشن فرزند
بجای آب آتش را تو پیمند
چگونه پیش تو گوید خردمند
بحال عاشقان در و بلا پند

همی گوید به پیش صا بر از عجز
تو راه ابر باران کنی مبد

تو از کرم ره باران بخلقهای مبد
یکه تو از کرم کار سازنده نواز
تو آن کریم و رحیمی بصدور ارادت
ز دست بدوش باران باین تمام نیاز

بذات پاک تو من سید هم ترا سکن
بیار ای شادی بدوق برق بخند
که هست خلق جهان هر قضای تو خورشید
کشند اهل جهان بر درت جفا نا چند

تو عرض صبا بر سبکین شوی و نیازی
که نیست خلق ترا جز تو با کسی پیوند

از رخت نور عشق می تابد همه در جمله قدسیان گردد گرفت تالش رخت بر مهر بر لقا خدا شود باقی با دمی هر دو کون می گردد میکنند از دوسه هشت بهشت تبع حسن تو از سر عبرت عاقبت ره بردن جلوت دل	آفریننده بر تو می نازد هر که برز و سست تو نظر دارد چهره نیم چو رصاص بگذارد هر که در کوته عشق سر باز هر که باور و عشق می سازد هر که در نرم دوست ره یابد هر که پیش آیدش سر اندازد هر که بر نفس خویش می نازد
---	--

عاشق وصل دوست چون صبا بر
جز تو با هیچ کس نه پیروا ز د

مراد در نرم جانان بار دادند شراب وحدت از جام محبت کشیدم همچو ستان از سرود مرا گفتا چرا افتادی از پا ملا یک سر بر چون طفل مکتب ترا دادند سامان غم و درد	در بسته بروی من بجاوند بالطاف تو یز جامم نهاده ز نسیم همه مست افتادند نه آخر با ده شکرم بدهاوند کتاب مستی تو باز خواندند جهان قدسیان زین لطف شاد
---	---

به بین صبا بر چو چاوشان ملا یک
به پیش جنگ لطف همچو بادند

ز بوسه باد به نرم تو عاشقان مستند
از ان بکوسه تو مرست هر طریقی هستند

اگر چه سخن نسیج ملک بهین خوانند
بکنج بحر تو عشاق از سر سودا
بیز از شکر که این طالبان حضرت تو

و سله زور و محبت همه تھی دستند
همه به ماتم دلباشے خویشین هستند
بیک نگاه تو از هر دو کون وار هستند

فدایان تو حو جمال چون صابرو
بروئے ہجر زور زالت در بستند

زبان من بزبان دیگر نے ماند
نشان من بطلب گر تو عاشقی خوشی
ز من میریں اگر محرمی زہر و دھواں
حدیث ستر تو از سر دل تہان سازم
اگر فغان کنم از دل جہان خود برم
ز دست من نبرد جان عدو و لحد برم

بیان من بہ بیان دیگر نے ماند
نشان من بہ نشان دیگر نمی ماند
جہان من بجہان دیگر نے ماند
نہان من بہ نہان دیگر نے ماند
فغان من بہ فغان دیگر نے ماند
سنان من بہ سنان دیگر نے ماند

ہزارہ شیرالم بر دل عدو صابرو
کسان من بہ کسان دیگر نے ماند

شکر حق را کہ شادمانی داد
شاو گشتم بگوش دل از لطف
چہ تن گشتم ام چو گل از ذوق
مرا از کسرم خدا کہ ہم

ہر دلم عیش جاودا نے داد
خبر از عالمی خفانی داد
کہ مرا ر و افق جہا نے داد
لطف را بھر پانی داد

بہ تمل ز لطف خود صابرو
بر صحبت ترا نشانی داد

در نرم عشق و دوستی ہر محقرین نمود
بدرست ذات بخت و ہر افسوس نمود

چا یکبارہ ایم سبب از میں نمود
در نرم عشق و دوستی ہر محقرین نمود

<p>نقش نگار گلشن خلدیرین نبود بودیم محو اسح و ران فکر دین نبود در وی بجز جمال جهان آفرین نبود آنجا بجز خدا و محمد امین نبود این مرد و کون لیک در آنجا چنین نبود</p>	<p>دیدم بصد بر آفتاب نه یافت در بزم کن بذوق تماشای هوش بودنت ذات پاک محمد صید شرف چنانکه بود ذات خداوند ذوالجلال بعد از ظهور ذات محمد شد آشکار</p>
	<p>صبا بر هزار شکر خدا کن بصید نیاز جز خط بند کیش ترا در چنین نبود</p>
<p>ازین لذت دگر باس گویند اگر خاک ره مارا بپوشید ز آب مهر و دس خود بشوید چرا در حال من در گفتگو شد بایشان سگرید از راست گویند</p>	<p>مراد رکوعی جانبازان بپوشید همه دیوانه و شهید اباس دید اگر خواهی فور جا و دانه باز خدا دگر کار سازند همه خوبان عالم بیوفامند</p>
	<p>تبسج و دعا مشغول باشید شما آس زاهدان جمله گویند</p>
<p>ز آب زندگانی پر بپوشید بپوشید از سر سودا بپوشید</p>	<p>فما کے میکش سوئے شمار و اگر داری زلف عشق شایه</p>
	<p>خبر و دوست مارا صابر از ذوق چشمتی دارید با حق روبروید</p>
<p>که بے درد و غم غربت بن جانی نیاساید تخته خیال او تر از خوشش بریاید بیاکین بر سر میان بر تو آسان رو بنماید</p>	<p>اگر خواهی وصال با دل پرورد می یابد اگر ناگاه افتد چشم تو بر روی او دردم بزم پاکبازان خدا جو یار ز خود بخود</p>

تویی که تو اگر در تو نماند هیچی مستی
 اگر آتش سیر از حق از تو شود و در خلق
 ز شب تا صبح دم در خواب غفلت نشو
 نباید کار آنجا بنم و غربت و گریه

برویت خود بخو و این بسته در از فوق کشاید
 چون منصور از برک توستان داریشاید
 نگردم چنین کار که روز حشر کار آید
 که این سنگ فشان رنگ خودی یکبار آید

اگر آوری در دست او صابر یقین میدانی
 که از جن جهان روی تو حجت یار آید

جانان چو دلم بدست گیرد
 جان نتوان زد دست گیرد
 از لطف تو بر دلم دل نماند
 آسان برسد بحضرت حق

غم از دل من شکست گیرد
 گر تیغ حقا بدست گیرد
 بر عرش بین نشست گیرد
 هر کس که ره الهت گیرد

از دست کجا و در چو صابر
 دامان ترا که دست گیرد

عجب دارم من از جان خود
 ز غیرت غیر تو در هر دو عالم
 هزاران سیر اسرار الهی
 اگر پرسنده آید روز حشر
 ازین لذت کبس حرفی نگویم
 شدم مدحش ستان محبت

نیگوید من از مشکل خود
 کجاست دهم در محفل خود
 ببایم که نخواهم از دل خود
 چگونه از دل بیجا صل خود
 شوم قربان و بایم قایل خود
 ز لطف خاص هر کمال خود

بجانان گفت صابر من ندیدم
 بخند درو غمسم تو مایل خود

ای آفتاب چرخ دینستان مست میکند

ای قنداق اصحاب دینستان سلامت میکند

ای سرور کون مکان و از نشان بخت
ای قبله ایلان اسادی گشتگان
سامان بسمان تویی در پایدان
دو آرزو رویتو شب سحر در کوی تو
ای محرم راز خدا است تو چشم مصطفی
ای قاضی حاجت های دولت طاعات با
ای واقف علم یقین یکتا شرف عین
ای ساقی کوثر بارجمی کین صبح خدا
از لطف تو ناسیم ما در طلعت با هم
از روز اول ظاهریم حاضری هم باطنی
ای زنده میر شبر روشن از تو شمس و سحر
ای مزج شاه و گدای مطایع نورید
رو بر درت بنهادم جان و دین و اقام
ای صاعالی ضیای تو اسرار القیاب
بنام آن پاک رو اسیم جو رو پاکیزه خو
ای بادشاه مهربانانی نداری در جهان

نام تو در مرزبانستان سلا میکند
ای کز ساز بکیانستان سلا میکند
دل داده نروان توئیستان سلا میکند
چشم دو عالم سویتوستان سلا میکند
ای صاحب هر دو سر استان سلا میکند
ای باوۀ کاسات ماستان سلا میکند
ای صاحب یقینستان سلا میکند
هستی ظهور کبریا مستان سلا میکند
از تو ترا خواهم مایقان سلا میکند
حکم تو حکم داوریستان سلا میکند
بن آدم سویت لبستان سلا میکند
هستی امام و رهنماستان سلا میکند
و ستم بگیر افتاده امستان سلا میکند
عالم ز تو اندر طربستان سلا میکند
غشقی تو دار و مویبوستان سلا میکند
لطف نجات خستگانستان سلا میکند

صاحب غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو
رحمے بکن بر حال اوستان سلامت میکند

باش بدوق در جهان مرغم کنده کند	سجده شکر کن بجان هر چه کند خدا کند
باش بکوی یار خویش بول گرم پیش	زود نه قدم پیش هر چه کند خدا کند
عاشق کار خود مشو حال لب بکس بگو	سو خدا خود دزد و هر چه کند خدا کند

ای صاحب غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو

ای دل دردمند من چون شدی بنده
ای بت مهر بانم کجای من
من بهوای رویت آمده ام بکوی تو
سر بدست نهاده ام دل به اندام

باش فدای او و لمن هر چه کند خدا کند
گوش بکن فغان من هر چه کند خدا کند
جان بد هم بوی تو هر چه کند خدا کند
دست دعا کشاده ام هر چه کند خدا کند

چون تو شدی فدای او صابر بر بلاست او
شو همه تن بر است او هر چه کند خدا کند

الهی بغیر جمال محمد
ز تو هر چه خواهم بده از سر
ز قهر قیامت نگهبان من شو
بغیر محبت دل جان خود را

الهی بغیر جمال محمد
الهی بغیر وصال محمد
الهی بغیر نهال محمد
فدا می کنم بر بلال محمد

مسوزان دل صابر از آتش عزم
اسطی بغیر جمال محمد

من بروت رسیدم یا مصطفی
تو حجت خدائی و عشق بشیوائی
تو مظهر الهی و ملک عجب الهی
تو صاحب کمالی و خورشیدی زوالی
گفتی تو خرفاک از عشق خرم غمنا
ز تو تو هر که دیدم بر عشق کشید
هر کس که خواهد که مست باشد از
از نور عشق زبانت بر سر جان گذشت
تو نور آسمانی پنهان بینائی

هر رخت پدیدم یا مصطفی محمد
تا وی ورنه نمانی یا مصطفی محمد
در هر دو کون شایه یا مصطفی محمد
و زوات پیشانی یا مصطفی محمد
از بهرست لولاکی یا مصطفی محمد
در دم تو رسیده یا مصطفی محمد
رفت از جهان سلا یا مصطفی محمد
من این کنم نهایت یا مصطفی محمد
محبوب کبریا یا مصطفی محمد

از هستی تو هم زان بدورت نشستم
 سجود عاشقانی مقصود عارفانی
 ای خاتم نبوت ای زین بخش حبت
 بر کس تر اندیده از خود نه آرمیده
 ای خواجه دو عالم ای نور بخش آدم
 از جلوه شریعت من یا فقه طریقت
 در ملک حق ای سلطان بالقی
 نور تو در گل من عشق تو در دل من
 تو صاحب هستی از عشق تست هستی
 خاتم نوح و عفری تو باطن از ان برمی
 چون مهر در سالی و زحق تو پیشوایی
 در ذوق وصل مژدم آب حیات آدم
 صابری که ای کویت دل به موبوت
 لطف نصیب از محمد
 به امتنان به لطف سیده
 بدرگاه تو سه نهادم بسجده
 بچون حشده از دگر گیتی که نشسته

از خوشترین گسسته یا مصطفی محمد
 در جان و دل نهانی یا مصطفی محمد
 آنکه دستگیر است یا مصطفی محمد
 آنکه ز دل کشیده یا مصطفی محمد
 با حق شدی تو هر دم یا مصطفی محمد
 گشتم به حقیقت یا مصطفی محمد
 با دوست هم نشسته یا مصطفی محمد
 شد حل مشکل من یا مصطفی محمد
 دل بجز حق نیستی یا مصطفی محمد
 خم میبری تو یا مصطفی محمد
 در چشم باضیاع یا مصطفی محمد
 خود را بتوسیرم یا مصطفی محمد
 دارد نظر برویت یا مصطفی محمد
 دیگر مرا رحم کن از نثار محمد
 توانی از کرم کار ساز محمد
 رعد دوست به نما به راز محمد
 ز عرش برین پاسکاز محمد

چه صبا کس یارب یارب و احسان
 لبو که خود از احش از محمد

هست در کوته عشق در و طواف
 از ازل تا ابد فدائی تو

بجز تسکین آه سر ملاذ
 بجز خشم عشق تو نکر و ملاذ

در سیم عشق از سیر سودا
عاشقان راست ذوق در سیر صدق

عاشقان به دست زنا زرد ملاذ
از سیر کوئے تبت درد ملاذ

صایران فکرم و مشو فاضل
نفس بد کیش راست طرد ملاذ

مراست از غم عشق تو آه سر دلید
نه آرزو وصال ستان غم حیران
زور و عشق اگر فارغ ست آدم نیست
هزار مدت دنیا و دین براه خدا

بکوی سحر نباشد بدل چو درد دلید
مگر که یافتن از عشق گشت درد دلید
بغیر گریه و غم نیست خنک سر دلید
چو درد عشق نباشد ببرد فردا دلید

نه آرزو و سبب رخ صاحب دلان نمی ماند
از آن به صابر گشت زنگ زرد دلید

بے خبر شو بے خبر شو بی خبر
محو شو مان محو شو مان محو شو
هر چه پیش آید بسوزد و دوری
بچه سمرمه خاک پایش می کند
گریه و زاری بکن گر عاشق
دور گردان از دل خود و غیر حق
گشتم از تاب جمال ایزدی

کرده باد صباحت در بدر
بچه حسنش در حاشی سمر سیر
شعله آه دل من خنک و تر
درد و چشم خویشتن اهل بصر
هر چه خواهی می دهد وقت سحر
چند نازی بر کمالات و پند
گاه چون خورشید گاه پنهان

شاه راه عشق صایر کب درو
چند میگردی براه پر خطه

بیایه ردیف گلزار اسرار
بصد ذوق و طرب گرد تو گردم

مرا با خویشتن یک دم بگردد
وفا دارم وفا دارم و وفادار

من از روز ازل در دوستی دارم
 و هم در بزم وصل تو نگار
 بجای آب از چشم و دل خود
 من از حال دل شوریده خود
 بگویت از صدف های دویده
 بخشش از لطف وصل خوشی یار
 نه نالم از غم و اندوه و غربت
 ز بزم روزی نبود ای حجت

خبردارم خبردارم خبردار
 سبکبارم سبکبارم سبکبار
 شهر بارم شهر بارم شهر بار
 خبردارم خبردارم خبردار
 گهر بارم گهر بارم گهر بار
 گنه کارم گنه کارم گنه کار
 درین کارم درین کارم کار
 هوادارم هوادارم هوادار

چو صابر بر درت از روز اول
 گرفتارم گرفتارم گرفتار

میرم میروم بگوئی نگار
 گریه خواهی خلاص از هجران
 زلف تو شب رخ تو چون مهر است
 نبر اسرار عشق فاش کن
 سر حلقه عارفان کامل
 او گفت درین زمین غزل را
 من هم بهمان نوا کشیدم
 از لطف بخوان ز روئے معنی
 باشد که بود قبول و طهار
 اسرار بخان ز دل بخان کن
 رجه بکنید تا نوا نمید

چون نسیم صبا بوقت بهار
 در ره عشق پابنه هشیار
 چشم بکشا به بین به طلعت یار
 همچو منصور میشوے بردار
 درین محبت دست عطا
 از خواندن او شدم چو گلزار
 این نغمه تازه لطف بردار
 در شعر من ست جمله اسرار
 این خامه من که شد شرر بار
 منصور مشو زبان نگهدار
 بر حال دل شکسته و زار

کونیه خورشید در دایره کائنات
 کونیه خورشید در دایره کائنات
 کونیه خورشید در دایره کائنات

خوشتر از این است با همیاری

ز مخفای فرزند مهر حق دم
صد شکر که حق ز لطف احسان

به قصان گردی تو به سر و ار
بنواخت مرا ز لطف بسیار

صابر تو هست از روز خشم
نرم شده شو به زردی که دار

بیدار شو بیدار شو ای خسته جان خیر
گر خواهش در تو و غم چون عاشق شدی
بشنو ز من که عاشقی با گریه باشی و زول
گر عاشق شوی دیده در گنج غم نشین و
خوبان خوبت مهرگون گشتی با شیب
و دیدم بگویت بر حرف از زوق صلیب
رحمی کن حال ای او شایسته قدسی پناه
هر کس که شد بنظر تو بنید چشم دل غیان

بشمار شو بشمار شو ای غافل شوزید
کیدم با از صدق دل در کوئیستان بجز
تا آشک تو گرد و همه بهر تو یک گنج گهر
چهران مشو چون مهر و مه تا چند گردی در
از طبعت خسار تو شمرنده شد شمس و قمر
خدا را که گویان یک قصان بچرخین
از آتش بحر خست دارم دل خود در شمر
از عکس مهر روی تو در هر طرف تو در و گر

برسد جانان از کرم صابر
من یا فتم من یا فتم کرده غم و اثر

ای رسم کن بر حال صابر
بجز ذات تو کس و بگر ندارم
عصای موسوی از لطف تو
تو دار یافت در کمال خدایا
باشی چون نظر کردم دیدم

که چشم اوست در لطف تو نامم
زبان من بد گشت و اگر
فر و برده فصولی ساحر
از ان بستی تو بر لطف تو دارم
تو بستی از کمال لطف حاضر

من از روز ازل صابر ز عذیان
نشدم از صولت عشق تو طاهر

<p>رجے بکن آئے خدا صابر وار و عہہ گنجائے رحمت صدر روشنی چو چہر گرد و لہا سو دل من زور و اول از لطف کرم خواندہ ام من کردم بکتاب لوح محفوظ</p>	<p>بر حال دل گد آ صابر در سر و دہان گد آ صابر داوم بدل صفا صابر لطف شدہ رہنمای صابر اندر قرآن شناس صابر در عالم جان بقائے صابر</p>
---	---

گوئے عرفان بروز میدان
ہر کس کہ شد آشنائے صابر

<p>بکیت گریہ دم دہ از سر کنم جان دل و دین ہر دم نشین از صدق گوشتی تو منہ پاتا تو ہستی عجیبستان اگر خواہی کہ یابی رحمت از دست اگر پرند از تو حال دل را بجز دیوانگی و مستی و ذوق پیش قدم رعنائی تو از ذوق</p>	<p>روم چون ذوق میان کج فدا و لیر زیبا سر اسر بیابی ہر چہ خواہی زوین بصحرائے وجود خوش اتر مشو اندر طریق عشق مضطر چہ خواہی گفت از در محشر نخو اہد عشق مان سامان دیگر نہا سر بر زمین سر و وضو بر</p>
--	--

چو صابر بروز میخانه جا کن
گنج اندر رہ نقشوئے قلندر

<p>مشو غمگین نہ در ہجر و لہجہ اگر خواہیصال جاودانی اگر پرند حال از دل تو</p>	<p>نہ ہجر او بیابی وصال دلبر قلندر شو قلندر شو قلندر چہ خواہی گفت اندر در محشر</p>
--	--

اگر تو عاشق صداوق قبایم ش	مکن دل راز دست عشق
بود باطلت رو تو خورشید	به بینائی باز دگر گشته
امام هر دو عالم بشوی تو	بصدق دل بگو اشد بهر
شور و زجر اراج میر تو	مکن خاک ره جانان نه بر سر
قد شور و شغب هر دو عالم	اگر کرد و میر زلف تو ابر

بینایی بچو صابر در ره عشق
اگر خواستی دو عالم با سر

شکر بدرگاه تو ای کروکد	میکنم از لطف تو من صد هزار
هر چه تو گوئی کنم از فوق دل	پیش رخت نیست مرا احتیاد
با دل خود گفتم اگر عاشق	میر خدا را بکنی آشکار
در وعده عشق تو از دل مده	بی سرو سامان نشوی پشدار
سایه چو برف زوی بزدی	نشر غم بر دل من صد هزار
در چین بلخ جهان هر سحر	تا که کنم بجا شقی تو چون هزار
دل بهوائی تو بلخ جهان	بی سیر کوئی تو ندارد قرار
بخش مرا هر دم دل نازنین	بوده ام از تیر غمت دل افکار
وای مرا نیست کسی در جهان	جز دل تو بخواره من یار غار
من نتوانم به غمت رو نمود	بسکه منم از تو شرمسار
هست امید که به پایت رهم	خاک شدم خاک شدم خاکسار

رحم بحال دل صابر بکن
هست بکن غم تو خوار زار

توئی رحمت خاص صد هزار	توئی از ازل یار غار میر
-----------------------	-------------------------

<p>سپردم بدست دل جان خود را بغیر عمر بخش او را دل جان بخلمی که دادی بچشمان عفتان خدا یا تو از لطف احسان کردی طیغ علی ایچمده الفت خود بدرگاه تو رو نهادم چوستان ز روز ازل تا ابد چوستان ندارم غم از فرقت تو نگارا ترامی خود یار تو یار جانی</p>	<p>تو لی مظهر ذات الهی کسبه بجز ابو بکر صدیق اکبر بکن لطف احسان تو بر ما سر بعشق علی ولی ما به شکر بجز ذات پاکت نداریم دیگر پناه دل خود ندیدم جز این در ندارم بجز سوز عشق تو در سر خیال دل رخ خوب تو مست بر مکدر بشود غم و درد و لبر</p>
--	--

به صابر کشا دیده حجت را
آنکه بغیر کمالات سرور

<p>یارب تو مرا ز غم نگهدار گر عمر ابد بخوای از حق خود میدهد اوز وادنیها گر عاشقی صادق بصدق امید قبولیت یارب از لطف ای کاتب خیر و شر محشر در پیش هم پر و عالم</p>	<p>از درد دل و الم نگهدار در وقت خلا تو دم نگهدار بستت بدعا تو کم نگهدار ولی را بره حرم نگهدار در روز جزا کم نگهدار از بهر خدا قسم نگهدار از حکم خدا علم نگهدار</p>
--	---

دا دست ترا کسیریم صابر
ملک عرب و عجم نگهدار

الهی جسم کن بر جان صابر
تو هستی واقف از ایمان صابر

<p>توئی بر تخت دل سلطان صابر که لطف تو شده بر جان صابر که شد در دلباهمان صابر همین باشد سر و سامان صابر بجز خون جگر در خوان صابر</p>	<p>ز سر زده و انعم الهی ز دور و عشق تو غم نیست و لای ازین شادی ننگی در دلم من از اول غم عشق تو دارم تو ای یافتن گریک یابی</p>
--	---

تعالی الله چه حسن است اینکه هر دم
زند صد شعله اندر جان صابر

<p>اگر خواهی که گردی محرم راز مرو عاقل درین راه خطرناک منم شهباز صحرای حقیقت امیدم هست از لطف کس ساز اگر خواهی که گردی شمع و لها</p>	<p>بکن جان را فدای یار و ساز اگر تو عاشق یا سوز میار رسم در لامکان دایم پرواز مرا در بندگان خویش ممتاز مشو در بزم رندان قصه پرواز</p>
--	---

اگر خواسته که باشی همچو صابر
درا در بزم ماستان سرباز

<p>اگر خواهی وصال یار جاندر باز جاندر باز درا در بزم میخواران به محشرگاه جانداران لگو با سچکس از لذت اسرار جانبازی بره جان و دل و دین همچو منصور از سرستی بیا در بزم چوستان شرب بخودی و کش اگر خواهی وصال چو دان در بزم خوخوان کبوتری و ابری عینا کنی جاز سر و دا</p>	<p>قدم نه همچون پیا جاندربار جاندر باز نی پر سدا ز کردار جاندر باز جاندر باز خبر کردم ترا صد بار جاندر باز جاندر باز بعشق او متوسل انداز جاندر باز جاندر باز مگر دار دهان مکار جاندر باز جاندر باز تشنه باد و غم بسیار جاندر باز جاندر باز بیابی لبت و دیدار جاندر باز جاندر باز</p>
---	--

اگر خواهی سی با ما بگویند ل شوار من

مشو چون چرخ کمر قمار جاندر باز جاندر باز

شوی چون بهر روغن در جهان عشق اگر خواهی

چو صابر بر در چهار جاندر باز جاندر باز

بگوئی عشق اگر آمدی ز دارم ترس
ز ذوق وصال بده صد هزار جان بساو
چگونه رو دلارام را توانی دید
اگر تو را سخت کوشین خواهی از در دست
در از شوق با تش که ز رو نیاز
ترجمه بکنند آخر از کرم بر تو
اگر ز جام لب جلی یار هست ترا
اگر تو عاشق دل خسته ز راه وفا

قدم براه چو ن نه ز شیر کار بر ترس
اگر تو عاشق هستی نه ذوق الفصاحه ترس
زگر به چشم دل خویش باز دارم ترس
نشین چو کوه ز سودا بگوی یارم ترس
تو آتش همه تن از شرار نارم ترس
ز بهر حشمتی آن دیده نگارم ترس
بر قص از سرمستی ز رنگ یارم ترس
بیا تو بر در صدها هزار یارم ترس

شو که رحم کند بر تو آشکار و نهان

نشین چو صابر مسکین درین یارم ترس

ای دل تو نشسته چه خاموش
باشد که ره وصال یابی
خاموش نشین به بزم زندان
که بر روی نگار خوابه بینی
از دیدن جلوه جمالش
مارا به بلا چه آزار مانده
خواهی که شوی ز قدسیانش
از روزی از ل نکوهه ام من

فریاد و فغان بکن بصد جوش
کن آنچه تو خوانده فراموش
بخروش زور و عشق بخروش
هشیار مشو ز دست و ده هوش
هوش از سر ذوق گشته بدوش
هستم لغیم تو دوش بردوش
از جام شب نگار من نوش
جز حرف محبت تو در گوش

ز د م ز ه و ا ت و صل صا
از خ س ت م ا ب ه و ش ر ه و ش

در جا بهشت بیایم نیش
مخروش و مقال باش خاموش
از درد و غم نگار مخروش
خود را تو بنور عشق در پوش
لیکن تو بنده درین سخن گوش
از دولت عشق شد فراموش
در بزم الست رفتم از هوش
از جلوه حسن دوست هوش
بار ز امانت تو بردوش
ایجا نخرند زهد مغروش

عاشق کلمه بصد هوش
بر روی نگار بجز زلفش
گو طالب درد عشق هستی
عالم همه خاک راه عشق است
از عشق همیشه گفت گویم
جز یاد خدا هر آنچه خواندم
از جلوه حسن دوست در دم
در بزم وصال رفتم از ذوق
دارم زازل بکام تقدیر
زاهد تو برو بکار خود باش

با ع ر ش س برین و ع ر ش یان هم
صا بر س ت م د و ش بر د و ش

ز شب تا سحرگاه بیدار باش
چو یوسف درین چاه غم خوار باش
انا بحق ز زبان بر سر دار باش
ز سوز غم هجر خونبار باش
چو دیوانگان بر دیار باش
ز سر تا پیرانست کردار باش
چو صابر برین ز جلیسار باش

بکوی دلارام بهیار باش
اگر وصل خواهی بصدار زد
ز مستی چو منصور از خودی
بغم آشنا شو اگر عاشقی
چو سودایان خون بر دوشم
اگر لذت در دغای عشق
بعرش برین که تو آسان باش

دل با دور و مندان آشنا باش
غم و غربت بکن حاصل بعد درد
اگر خواهی کنی بر عرش مسکن
اگر خواهی شوی همسرستان
اگر خواهی شوی در عشق مستان
اگر خواهی رهی از دست عصیان
اگر خواهی زسی در بزم قدسی
اگر خواهی که یابی دولت عشق

ز خود بخود چوستان با خدا باش
گر واری نمرایا مینوا باش
ز شب تا صبح دم از کوی ما باش
بکوسے میفروشان خاکها باش
بزم دلبران عین حیا باش
بکار بیکان مشکل کشا باش
ز خود بر خیز خون من مینوا باش
بکوسے دلبر عنانگدا باش

بیا صبا بر کنج عشق جا کن
دیده از خود پرستے ما جدا باش

بخت با هسل دل بکن درگوش
بحر یقان عشق گر به برسی
باده در بزم آن پری رخسار
بر اسرار حق بکن بیرون
باده عشق جام گر نوشی
مفود با هیچ غم که هست عشق
شب به شب بستر غم من

عجب مومن چو حق بحق در پوش
باش چون کوه بخود و خاموش
نوش کن نوش مان مشو بهوش
گر تو گردی چو خم می در جوش
سز سز سز سز تو کردی هوش
گر نهی پائے عشق تو بردوش
جاسے تو به پشت در آغوش

بچو صبا بر اگر شوی با حق
سز اسرار عشق کن درگوش

بیا بزم حریقان عشق باده بنوش
تو هر چه را نگر جز بطور خویش بین

من آنچه گفته ام از ذوق دل کن درگوش
که تو فیهام دو کوی بی هوش

اگر حقیقت اشیا به پرستار تو
نمیوان ز رخ خوب تو نظر کردن
کنج هجر نشین با هزار عجز و نیاز
ازین جهان بجهان دیگر مذوق طرب

تو ز اسرار عتیق باتش همو
بیا و جلوه رویت نماید هوش هوش
اگر تو سر خداست زور و عم مخروش
بپای فرق به تمکین بیا بجهان پیش

بصد هزار امید آورم ز دست کرم
بده به صابر خود از خم دلا سر جوش

تن مجروح و جان افکار و دلش
بکویت اندرین سودا خرابم
شدم از دست نفس خویش عاجز
مرا در باب اگر خواهی سلامت
بکن رسم بحال من که هستم
بیابی راه در بنم حقیقت

شدا ز تیغ نگاه و لب خوشیش
بنیدام چه خواهد شد ازین پیش
چو کردم میزند هر دم بدلش
منم در عالم مستان و فاش
بکویت لوفقا ده همچو درویش
باین حال که داری باید اندیش

بکوی هجر تو چون صابر از ذوق
بخواهم در عشقت پیش در پیش

من میروم بذوق بکوی نگار خویش
سلطان در محول من جا گرفته است
افتاده ام بخاک درت از سر نیاز
از خنجر مره هزاران هزار ناز

گر صد هزار زخم زندگوش که پیش
زان بر سر بر عرش و قارم بود پیش
رحمی بکن بحال من خسته سینه پیش
اگر دم صفت زوی تو بجام هزار پیش

از کوی من ببر اگر تا جانم بر هست
یا قال میشوی تو چو صابر بنم عیش

اگر تو عاشق منی بکوی یار تری

برقص یک چو طاووس هوشیار برقص

ز من شنو اگر ت هست مر تر اذوقی
اگر تو طالب صلی ز خویشتن بر خیز
اگر قبول فتد با هزار عجب و نیاز
اگر تو محرم راز بصد هزاران ق
اگر وصال بخوای بصد هزار طرب
بود که بهر تماشا فتد نظر بر تو

چو زلف او بر رخ نازنین نگار بر قص
بصد هزار غم و درد و اشکبار بر قص
تو آتش که داری شمر بر بار بر قص
زستی دل خود بر میان بیار بر قص
بزم دوست بیا با دل فگار بر قص
پیش آن بت رعنا هزار بار بر قص

چو صابر از سر سو دا بندوقی بر نغمه
در آبر قص ولیکن برو یار بر قص

رفتن بپا دیده بکوی نگار فرض
آمد خبر ز غیب که رفتن ز خونها
آمد بطالبان تو از صدق جان دل
که دین از دل جان عاشقان
دو مذهب یگانه پرستان زرد و حال
خوره به عاشقان ست می عشق را دلم

آمد بدیده دیدن روی نگار فرض
بر عاشقان وصال بکوی نگار فرض
دادن هزار بار بوسه نگار فرض
از بهر وصل موسی بوسه نگار فرض
بودن روی خوی بکوی نگار فرض
شب تا سحر ز جام و بسوی نگار فرض

بر عاشقان غمزدگان صابر آمده
مردم بزم عشق و هوا نگار فرض

کنم در ره تو راه غلط
از ره عقل دور ملکستان
تواند برابری کردن
اگر تو خواهی شوی اهل لقین
درد و غربت بخواه تا بدیم

نکنند راه خیر خواه غلط
نکنند هیچ بادشاه غلط
بتواند راه مهر و ماه غلط
تو کن بر رخ نگاه غلط
بس خواهی ز مهر تو جا غلط

سیلی بطرز سناه | من مشور بهیبری

دحل و خرجے نوین
تا ساشد مگر سناه غلط

هر چه خواهی بمن بگو و اعظ از من خسته و شکسته دل راه حق را اگر تو میگوئی گفت را نمیتوانم کرد انچه خواهی از من نمی آید نکنم انچه تو هستی گوئی	در جهان نیست کس چو تو و اعظ در دو بلا محو و اعظ میروم میروم بگو و اعظ ان یقین خود بمن برود اعظ وش کن گوش شنود اعظ دست از من دگر نشود اعظ
--	---

گفت صابر بصد نزار زبان
تو بمن رو برو بشو و اعظ

اگر تو را سخی بر جاده شرع شوی چون شیل و بازید و ام کجا بر سر نهج تاج مکل شود در عالم قدسی مکر روم در بزم شرح پاکباز	نشینی زود بر جاده شرع چستی یک جرعه گراز جاده شرع اگر یابم لباس ساده شرع هر انکو میرود بر جاده شرع نیاید ره ز با افاده شرع
---	---

نکبند در دو عالم بحد صابر
که ستم نوشد و ما ذم جام شرع

دارم از چرخ رخت و سینه داغ هست اند ولی بحد و فوق و در و بر انخواهم ز تو ای حایمن	بلغ با غم بلغ با غم بلغ از خیال رو جانان صحران گر رسد از جاده غم یک ایلغ
--	--

نیست اندیباغ خربطی ناز
در غم غربت بیست دارم فریاد

بر رخ زینامنه خال سینا
در دوا هم در دوا هم در دوا

از ره صبر و رضا
یستم من این روز بر من شاد

مانده ام جان زار و ریش در رخ
خودم از غم تو پیش در رخ
حیرتم و اداین و دوش در رخ
که به پیش کسی ز حال پیش در رخ

رقم از کوسه یار خویش در رخ
مرگم بجش از کرم جانان
کفر و اسلام رفت هر دو ز دست
بسیج گفتن مرا نمی آید

صاحب از در و دل
رقم از کوسه یار خویش در رخ

اگر تو عشق نداری به نرم در دلا
به نرم اهل سلامت سخن نگوی خلاف
که تا جو آینه باشی تو در جهان فدا
اگر چه سید علوی ز سر تا ناف
ز خشم خنجر اسد بر آوری ز خلاف
پس سگ خون جگر در غم تو وجه کفایت

منه قدیم لب کوسه یار خود بخلاف
قدم سراه حقیقت نهاده هرگز
ز صیقل غم عشق آینه جان بجز در
چنان بگوش از سر تا قدم شوی نه زور
نزار جان بدیم گر تو هر کشتن ما
بجای هر تو جا کرده ام ز دولت تو

ز صبا بر این سخن ما و دار تا باشی
بغیر نفس استمکن سخن تو مصاف

ذوق دارم ز خود پسندی عشق
هر که ادا ده کشایدی عشق
هر که گشت از جنبندی عشق

عاشق من بدر و پسندی عشق
او بکون و بر کانی می گنج
بر مراد و کون می خندد

جان فشانی کن بهر نفسی : اگر گشت گشت نشینی عشق

گریه کن گریه کنی صاحب پروار
تا و بدوست مستمند به عشق

آهی رحم کن بر حال ابراک باسیم فرات خود یارب بسا بدو محنت مرا و انا میباید بدرگاه تو رو آورده ام من ز لطف خاص تو امتیادارم سرایت کرد و در دست زهر نهاد	فرست اورا و از اوج افلاک رسان اورا ازین بحر طنانک کنم زین غم گریبان جگر خاک مکن یارب مرا زین در غمناک بکن اورا ازین رنج بلا پاک ز لطف خاص خویش بخش تریاک
--	---

همی گوید ز شب تا صبح صاحب
آهی رحم کن بر حال ابراک

رحیم می جویم ای خالق پاک
فرست از لطف باران افلاک
بده باران کریم بند پرور
که از دشتش باین شت جگر خاک
مشو بر بند و خویش قاصر
بپایان آری گشتند بی پاک

تو صاحب ابراهیم فضل خویش یارب
بر آرزوید این مکر خطیر پاک

دل من خم عشق تو شد چاک بدرین امتیاد از دست من چاک	ازین شادی شدم بر این فکر مرا دم پرور پاک تو چون خاک
--	--

ز سر و اسکتان از عین عشق
 و غفلت شدیم غم و غمست رسید
 شنیدیم هر شنیدیم از ازل عشق
 بگو و صحبت و آتش بخت و آن کرد
 شدیم قرآن و سوره و آن کرد
 نمی آید بخت و فصل بسیار آن
 ز خون دل بسوزد و آتش بخت

ز سر تا پا شدیم آینه سان پاک
 از آن آفتاب و ام بر خاک نمناک
 خدا فرمود و در شان تو لولاک
 نذار و ره در آنجا فک و او را ک
 دستی صد مهر از آن دل تهر ک
 من سر از زمین راه خط پاک
 شد و در خاک و خون با چشم نمناک

چو صابر از سر سوای عشق جان در بار
 دین صفت که تو داری نیستی بکمال

بهر دم دلمه بر عین اگر درم خیال
 نه میرسد لیسرا و چ وصل مرغ خیال
 ابوالمکارم بار اسیر لایق است
 هزار دیده کنم از بر اسک و دین تو
 بیک نظاره روی تو کامران کردم
 شود بعرض برین محو مهر و مهر تو
 ز فرق تا بقدم گوش گشت از در و ق
 بسوز از سر سوای عشق تا دم شمر
 اگر بگو تو داشت پیر گشته کباب
 عدد بگو نه تو آمد که جان بر داز من

خیال نقش بر بند و در آن و کمال
 اگر پرد بهوای تو صد مهر از آن سال
 نه از شکر که دیدم کمالش از سر حال
 اگر بر افکنی از رخ نقاب بهر مثال
 اگر چه از غم تو گشته ایم بهر بلال
 بر او عشق تو کامیاب آنکه مست لال
 مگر گنجد من از حال و فعل خویش حال
 هر تو عاشق هستی زور و عشق مثال
 یقین ز لطف نگاهت بر او ز بال
 نقد بذات شمرش ز غیب کوفه ز بال

چو صابر از سر سوای عشق جان در بار
 دین صفت که تو داری نیستی بکمال

ز عشقت شادمانی دارد این دل
 به بزم و لبان ازستی عشق
 بسودای صالت از سر درو
 بگویش هر که افتد تال شاہد
 کتاب دل بخوان گریه غری تو
 کجا را ہے بیایعیر انجبا
 نمید و هرگز از مجب دل آرام
 بستر دل بگو لبیک بشنو
 بشهر عشق جاگردست از ذوق
 بصد ذوق و ظرب از در عشقت

بغم از نهانی دارد این دل
 به شور جوانی دارد این دل
 بکویت جانفشانی دارد این دل
 فغان جانفشانی دارد این دل
 عجب گنج معانی دارد این دل
 ز خود هم پنهانی دارد این دل
 حیات جاودانی دارد این دل
 زبانی بی زبانی دارد این دل
 امید کا مرانی دارد این دل
 امید مهربانی دارد این دل

و توضیح اگر بر سر بند بر گو
 مکانی لامکانی دارد این دل

کشفیده در عشق بر جفا دل
 از آن روزی که تا غم نهفتیش
 درین عالم بے کرم تماشا
 بدین امید از روزی به پیش
 اگر صد جان به بخشش تا دم شهر
 اگر خواهی شوی اهل سلامت
 بیک نظاره لطف خداوند
 بنین نور جمال خویش جانان
 رسد صابر بنزل گاه قندی

شنید از هر طرف مان مر جفا دل
 نکرده اندرین سودا خطا دل
 در آمد در نظر مشک کفا دل
 فتاده بر در تو بے نوا دل
 نخواهم اندرین ره بقا دل
 مشربان خود پرستان آدل
 نشاند ز هر دو عالم تقدیر دل
 که شد از صقیل عشقت صفا دل
 اگر دستم بگیر بے نوا دل

ما عاشق ظهور جمال محمدیم
از آفتاب چشمه نثاریم غم که تا
اہل سلاستیم از ان روز صدق دل
از مہر کار سازیم با اینقدر است
با صد نذر عشق و طغیان و جوش
از من بجز محبت آل نبی منجو

سر سبت از شراب وصال محمدیم
در زیر ظل مہر جلال محمدیم
در قول و فعل مال بجال محمدیم
کز صدق خاکپای بلال محمدیم
ماندہ جمال کمال محمدیم
ما مصدر محبت آل محمدیم

صا بر ز فرق تا بقدم گشت ایم کوش
از ذوق در ہوا کے مقال محمدیم

چون تو بچمان و گردنیدم
سوئے و ریح ز لطف حسان
غیر از ریح حق مہر ضربت
راہے بوجہ مال کو توان یافت
در خود ز ہوا کے مہر و
در کنج غمت بہ بست و رد
چون تو بچمان حسن حقا
و صف حسنت نمیتوان کرد
جز در دو غم و ہراس حیران
از مسی و صومعہ بہ میر پند

شبش سخن ایشہ ندیدم
جز در دو تو را بہ بندیدم
در راہ خدا خطہ ندیدم
در راہ دیگر اثر ندیدم
خفاش صفت بصیر ندیدم
جز یاس و گریہ بہ ندیدم
در خا و با خستہ ندیدم
مثل رخ تو تہ ندیدم
در نرم تو ما خستہ ندیدم
در کو تو مخافتہ ندیدم

صا بر ہوا کے ماہر و
در سنہ بجز شہر ندیدم

ما عاشق گلہ نثاریم
ما روئی سبہ زار و دریم

کز به غم و الم بخت ذوق
از روز رخ و بختیم فارغ
چان و دل و دین ز دست داریم
بیا اهل جهان سزدایم
از ماطلب بیدوش دل
شد فاش با حقیقت عشق
از ماطلب بیدلت ورد

گلستانه نو بچار درویم
سرد و قدیم نگار درویم
با این همه شاد درویم
از روز ازل بکار درویم
آتش کرد و شترار درویم
منصور صفت بدار درویم
با مصیبت و صدمه درویم

در غلبه عشق چه چو صفا
سردایه روزگار درویم

باز در کوه یار نیستیم
با هوای وصال جانا نه
بیموچ و اندک و شمع نخت
بهر ایشار راستی که مرست
اندرین بزم از رهستی

بیموچ و بهیرار نیستیم
با دل خو نقشار نیستیم
مست و دوشوزار نیستیم
از و حشمت آشکبار نیستیم
دوستان با نگر نیستیم

بیموچ بسین رفو گل صفا
اندرین مرغزار نیستیم

مشو از جبر دلبر محو در غم
یده درو یک هرگز کم نگرود
شایخاک راه ماه و دیان
مرا غم نیست از سودا عشقت
اگر جوی دو عالم را نیابی

نزدیم هیچ عاقل و ابله
خواهد عاشق در دو تو عزیزم
بکن حب جهان اگر هستی مدام
اگر بریم شود این هر دو عالم
کسے راه پیموچ من در عشق اعلم

سپر گرجا شفی با محمد عم و در

اگر خواہی در سال جاودانی

بدہ جان و دل وین صابر از ہم

بجز در تو سامانے ندارم

بجز حسن تو سلطانے ندارم

بجز نور سلیمانے ندارم

بجز سادات بر مانے ندارم

درین خم خانہ خزانے ندارم

کہ سن و خوشنشانے ندارم

اگر سے بد مانے ندارم

کہ خیزد اتنگھسانے ندارم

بجز در تو سامانے ندارم

باور نگاہ دل خود تا بخشد

من و فوق کمال ستر محمود

اگر پیسی ز اعمال نگارا

دل وین رفت از تو هم عشقت

کیا یا کم رہ اندر بزم جانان

بسوزانم ز تاب این سینه دل

مرا در حفظ خود یار بنگہ دار

از ان روز سے کہ دیدم روی جانان

چون سوز و دل بستہ ندارم

ستر بھجان ز دل شنیدم

پستان محمد و بلا کبیرم

پیرا ہن صیرا در پردہم

آہ سوزان ز دل کشیدم

در راو خود خاطر نہ دیدم

چون خود بھجان گسندیدم

از بطن عدم چو سر کشیدم

چو رہ بمراد دل نہ بردم

بستندہ و تنال و شمن

دو بجز سے بے بلا ہست

از دل خستہ سے نیاختہ بین

صاحب ہم سوز سر و دیدم

از گلشن سوز تو را

ایک بمراد دل نچیدم

از گلشن سوز تو را

ایک بمراد دل نچیدم

خود راہ مرادست رہو پیدا
از نفس مرید چون رہیدم
آشنی نتوان بودیت اسے دو
ارحیو تو انجہ من کشیدم

از دوست فراق یار

جان و آدم و درو و سر خرم

خدا یا بجز تو نسا ہے ندارم بہ تجت دل خوش از روز اول ز تو نیست پنهان خداوند عالم سرا برودہ حفظ تو ما منم شد ز شرک حقی و جلی پاک استم متاع دل من چه برسی تو از من	بجز ذات تو تکیہ کا ہے ندارم بجز اسم ذات تو شائے ندارم کہ جز درد و غم ز اورا ہے ندارم بجز سایات باگ کا ہے ندارم بجز تو اکت اس کے ہے ندارم بذل اچھ دارم جز آئے ندارم
--	---

جو صابر بد رگاہ تو از دل و جان

بجز کوئے نور و بر اسے ندارم

من و گر گفتگو نہ می دانم از ازل تا ابد ز روی کشین آستینان عاشقیم کز ہر سو از کمال عنایت لطف روز و شب در صحیفہ ازلی از خیال جمال تو تا حشر من از دوست دل نہ بردارم دو مناسے زلف و روی جو ماہ صابر از من پیر حال ما	از ازل عاشق سلیمانم جز در پیر خود نہ دارم قبلہ راستوئے خود بگردانم در ہمہ کائنات سلاطینم ایست عشق تو ہی خواہم بسر بسیر گستانم ستم از بادہ کہ نوشانم گاہ کافر گنجے مسلمانم محرم را نہ ستریز دانم
---	---

ز کس از غیر تو که سران شده ام
 اگر گوئی که این احشور کینه ریاست
 عیار کینه نیاید در طایفه عشق
 بیکر عشق تو به جان پنهان هم هست
 نه بصد دل من بصد پیر افسوس
 اگر به پیش نشینم مرادش نامروز
 ز نسکه شور عشق تو دارم اندول
 از آن کجی که خیال تو در دم جا کرد
 نه از طلست عصیان بخانه دل من
 بکج عشق و رایتم ز خود نهان بام

ز عشق تو که سران شده ام
 ز بهر عشق تو من از غم بجان شده ام
 بنور ستر خدایت شان نهان شده ام
 من از نقان دل خویش منم نهان شده ام
 ز شام تا صبح وستان شده ام
 ز طوف تا طوف و طوفان شده ام
 بجای آب زویده شرر غشان شده ام
 ز فرق تا بندم نور جاودان شده ام
 از آن زمان که دل همم قران شده ام
 ز دست کج و شان سبک دلگردان شده ام

چو صایر از سر اخلاص تا بر در جبر
 توصف ذات تو من سیر زبان شده ام

ز بس در کو تو عشق از تو دیدم
 شدم آتش گلزار و جوان
 باشا چون نظر کرد نهانی
 ز در و بخت تو هرگز نه ناالم
 ز سودا سست خست پیر صبر
 ز لطف سحر خود در هر دو عالم
 ز کز ناکان نیست کردار
 نمیدم تا ابد هرگز نمیدم
 بداند فوق ای کجیم جو فرمود

پس از غم که یکاهل سیدم
 چو اسم خوشتن آید نشینم
 بخند تو و جمال خود دیدم
 ز دل از بن خودی آید گشتم
 در دیدم من در دیدم من در دیدم
 سعیدم من سعیدم من سعیدم
 بعیدم من بعیدم من بعیدم
 که زخم خجسته شدم
 مریدم من ز دست حق مریدم

گر زبان بود از من دشمن دین	و	ز اسب باد پا بروی سریدم
ز الطاف خداوند و عالم		به تیغ دل بن اورا سریدم
ز باران از غم غریب بفرود		بجان دل غم عشقت خریدم

همین گوید شب تا صبح صابر
فندی الدین تراغب فریدم

چیز بر رخ تو منظر ندادم	چیز بر روی تو گزیده ندارم
از من تو میسر حال دلها	من از دل خود جسد ندارم
ای همسر بد و ناز بر من	در بر بجز ارشد ندارم
در تاب جلال مهر و میت	خفاش ضیعت لیس ندارم
دل از تو چگونه باز دارم	مثلش و بجان دگر ندارم
سرمایه مهر و کونستی	جز شایه این هست ندارم
سوگو و تو نصیر طاعت	جز یو و تو راهب ندارم
وصل تو گریه گریه نصیبم	در دل ز غمت اشته ندارم

از دولت عشق صابر از کس
در هر دو و بجز ان اشته ندارم

دشمن من است و دوست من	ز آنکه در دهن است اسبم کریم
شد فراموش من و دوست	تا رسیده زلف و دستم
من بخیرم ز صور اسرافیل	کشیدم بر دیت یصبر مقیم
از من اسرار و بیا موزی	از آنزل واقف ز سحر ندیم
چون بیایم شفا و سرور	یافتم در دوا که هم حرم
بر دلت بیا که ز فوق نثار	از صدف گاه و دیده در یتم

بشنو از من بگوشت صدق و یقین
آنچه در سر جان مول داری

ره نیا بد بزم عشق لایتم
می نگرد و نهان زوا جلیکم

عشق گوید ز سر غنیمت
گوش سخن صبر از ره توکلیم

بذر و عشق تو در دل فغان نمی یابم
از آن بخت فراق تو ساختم زرد و
بیا و سر و بخا دم سر نیاز که من
حکونه وصف کمال تو بتوانم کرد
بزن تو تیر ترش از پستین پیکان
بگو و عشق تو در دلم باقیم تا چشم

ز کار و ان محبت آن ان نمی یابم
که گنج وصل تو من جاودان نمی یابم
خیال قد تو در دل عیان نمی یابم
زهر و صف تو در خون زبان نمی یابم
اکثر هستی خود استخوان نمی یابم
آن خد که ز باغ حیان نمی یابم

رحام وصل کنی غمزدای صبا می شود
که جز غم تو بخودم سران نمی یابم

گرد و لب وصل تو ندارم
از من تو میسر حالت دل
از روز ازل خوبیل مست
من از سر صدق تارم چشم
خیم چشم تو بر زور گلوم
سوز و دوزخ از آتش من

باد و دو غم تو هم کنارم
والله از آن خبر ندارم
در ذوق جمال گلزارم
در کونست غم تو خاک دارم
از شتی عشق بهوش دارم
اگر آه ز دل دمی بر دارم

از دهن سحای آب صبا می
از آتش عشق غم صبا می

سایه سان چنان و چنان میروم
سیر و در کو جانان میروم

از نعمت دارم خجالت ناپس
 آنچه میباید نثار دوزاد راه
 با هنر از این شکر در دوالم
 از کمال غایت نسیان
 بجز جان بازی بجو و دستان
 من ز سود اسکن نیت زیانگار

زان سبب سرور گریبان میروم
 بے سرو سامان چو سیران میروم
 بر در سلطان خوبان میروم
 یوسف مصرم بزندان میروم
 با هزاران ذوق خندان میروم
 سوتے او حیران گردان میروم

بر سر کوسے توای صابو بندوق
 بر سر گریبان و نالان میروم

من از نور الهی محروبینم
 نباشد در دو عالم هم چنینم
 بکنج و دروگر خلوت گزینم
 چه در دم گفتم چه در حینم
 گفتم خاتم گفتم غش برینم
 گفتم کلک گفتم گاه و باینم
 گفتم سنگ گفتم گاه و باینم
 گفتم وقت گفتم در اینم

زور خاص حق مایه زمینم
 امام مادی اهل عشقم
 بنرم قدسیان بالانشینم
 گفتم نیشم گفتم خون نیشم
 گفتم خاتم گفتم نقش نیشم
 بچشم و جان حاسد خالینم
 بنرم جان مکر پس نازینم
 ترا بر تارک افلاک بینم

مراد ریاب صابو از جبینم
 ز خدام سراج العارفینم

خداوند بجز تو کس ندانم
 بجز لافظ نظر من جسته اندام
 باین روح چون توانم فیت و در

ز لطف خاص حق اسید و ام
 بر در ششمی تابد بیکام
 من انحصار خودم بشیر سام

به مسیری از احوال من زار
ز تیر و تنه تو از آتش غم
خیال روے تو تا در دل افتاد

ز دوست نفس کافر کیش زارم
شرارم من شدارم من شرارم
بهارم من بهارم من بهارم

جو تو خصم بمرندارم و در دو عالم
که من با تو هست یار غم

عاشق روی یار خویشتم
از لال ایندیو کیستین
چون رفیق بوق ازین شاد
روز محشر مرا چه غم آرم
می نه پرسد خدا به زجرنا
تکلم رو سوخت بهشت بهشت
شکر شد که با هزار نیل از

مست در بوی یار خویشتم
ساکن کوئی یار خویشتم
محمم کوئی یار خویشتم
زیر گیسوی یار خویشتم
زانکه هست و یار خویشتم
حال ابروئی یار خویشتم
حسن نیکوئی یار خویشتم

مست صدم مرا غم چندان
زانکه بازوئی یار خویشتم

بیا و رو تو چون گل شکفتم
ز چشم از بهر تو در رشته دل
ز چشم ناگهان زشت کرد
بیا و رو تو زبانه تو زبان

ازین شادی نکبش غم نگفتم
ز شب تا صبح مبر و ابر غم
غم عشق ترا در دل نه غم
گر غم ناامیدی را و غم

بیا و رو تو زبانه تو زبان
بیا و رو تو زبانه تو زبان

من از فوق و در حال یارم
دل خود را بدست غم بدارم

زبان طاهری ناید بکارم
بصد آسید در کوی یوحنا
مگر روزی فست بدین نگار
خبر از سر و حدت پس از من
بگیر از لطف دست من نگار
و تو پیروی ز من جان کن
نذارم در ره عشق تو جانان

بوصف تو زبان دل کشادم
سیر خود را بخاک غم نهادم
از ان اندر ره تو اوقسام
که من در علم وحدت اوستادم
ترجم کن که من بکس نام را دم
بذوق خواہشت من خود را دم
مگر در دوی که یاد دے تو شادم

چشم سبزی ز صبا پر خال مارا
بذوق و فصل سرگردان چو بادام

اگر چه از غم عشق تو بیخبر بستم
نقاب از رخ زیبای خود مجویدار
عجب نباشد اگر ز آن من فلک سوز
رنگاه کن بمن بسته ای نگار لطف
دل ست در بر من بجا آئینه روشن
رسوز بچر تو در گنج غم ز گرمی عشق

ز بهر و صبل تو چون مهر در بستم
نہار جان ہم از ذوق گر شمر بستم
ز تابش رخ کعبه شید تو شمر بستم
ترجمی بکن آخر که در گزیر بستم
از ان ز جلوہ حسن تو چون قمر بستم
ز فرق تا بقدم آتش و گر بستم

غلام کوسے تو ام بھی صبا مرا ز سر فوق
ز خاک بائے تو گر غیبتم تبر بستم

من آن نیم کہ ز عشق تو رو گردانم
درین دیار مرا نیست با کسی کارے
چکو از دل من محو گردان سودا
تو گوشه گیر من کز فراق میونی

ستارہ بود و جهان را بچشم من
کہ من ز روز ازل عاشق تسلیم
حکایت غم عشق ترا ہمین خوانم
ز آتش دل تو من ترا نگهبانم

بیاد رک تو در کو تو تو لبه دلم در دو
اگر ز حال من آگیز نه ز من لبشند
نیکو نه جان نیا بد خزان بکشتن جان
نکایت شب بچران چه پیلان من از

دشنام تا به سحر مجاور گر یا نام
ده ز دوست که من بایک زبان دادم
بیاد رک تو من سر سبز گلستانم
ز من میسر تو چرخه که من نمی دادم

اگر بگوئی تو را چه بیا بم از سر درو
زودید خون جگر هم چو صا سر افشانم

در پیش نعت نیاز شدیم
در عشق تو مجاور و برقم
یک ده بنما جمال خود را
در بنم وصال تو لبه دلم
از آتش عشق تو ز غمت
جان بازی من بین نگارا

حزوات تو دل کسین بندیم
کو گریه کنیم و گریه بندیم
در آرزو تو در دوستیم
از جام لب تو میمستیم
بر خیره در تو بندیم
در دول و جان خود پسندیم

صدا می ز ازل بگوئی جانان
هستم و لبیک در گریه بندیم

خداوند بدین چشمه که دارم
همیش در هوا می آید
بود کا لون آتش سینه من
حق بندگی نتوان رسید
چو بر مالک بود و ملک را
ز دست از لطف ابر حیرت
نبات از تنگی سرش باد

بجای ابر ترشای که بیارم
بین بر لبم خوار و زارم
از ان از دید ما آتش بیارم
از ان در بند مایت شرمسارم
مشو غافل گیر بر بقیارم
ده بار ان که من امید وارم
ز فی آبی همه صحرای نام

بداد آب از کرم ای تازی بخش
شنو فریاد بکیس آن خطا بخش

و گزارد رخت من لاله دارم
و در ضایع فغان بی شکارم

مکن صابر سوال از پیر باران
که بپذیرد و عسایر و در و کارم

من بسودا که یار نمی نامم
همچو منصور از سرستی
و شن ما بخوش می نامم
غیر حق را بحق نمی گیرم
تا خیال تو در کنار آمد
مهر کسی بر کسی نظر دارد

بر جهان نگار می نامم
بستان نامی دار می نامم
با دهم و دو الفقار می نامم
بدل خاک را می نامم
زان سبب در کنار می نامم
من بیا و دیار می نامم

گوش کن گوش صبا پر از من زار
بلبلیم بر بخت می نامم

خدا یا بجز تو آستی ندارم
ایم یک و آهن نه حصان نیست
ببین از ازل ابد از سر صدق
گناه و تو دارم مکن هر چه خواهی
بگیر از کرم دست من به بخشش
تو واقف از حالت من خدایا
رود و غمت من بجان شهر مسام

بجز ذات پاکت پناهی ندارم
بجز شرف تو عذر خواهی ندارم
بجز تو و گز باو شایسته ندارم
ولیکن کسی واد خواهی ندارم
بجز قدرتت من سپاسی ندارم
که در دهر من دست گاهای ندارم
که در سینه خویش آستی ندارم

ترا بیم ترا بیم ترا بیم چه
بجز نام تو زانو را آستی ندارم

من ازباده جام محل نوشتم
نوشتم نشسته بکوبت نوشتم
کعبه بیت اگرچه و نگاه بنوا نوشتم
نیشب ناما سحرین ازین محم بلالکم
شدم خاک باز اول و جان همه و
چند گویم ز احوال خود با تو جانان
نامروز کس در رنهایم بکوبت
تو بر گزند بر سندی ازین که خوشن

چو مستان به عرش برین نوشتم
ز غیبت در دیده بر غم نوشتم
کعبه برین کعبه بیت و بیت نوشتم
که از درد عشقت تپتی و بیت نوشتم
ز بد گفتن بد نهادان نوشتم
بیاور گفتم و امن تو بد نوشتم
خدا سئو میر تو ز روز نوشتم
ز بهر تو من از دو عالم گر نوشتم

چو صابر بکوبت تو از روز اول

به محرم تو مردم ز بهر تو نوشتم

بخلو نگاه مستان چون رسیدم
چو رسیدم ز ایشان کین حالت
مرا گفتند بنوا ای اگر تو
بصد ذوق و طرب نصان و
گریبان قیام هستی خود
من از دکان بازار حقیقت
شراب هستی از جام حقیقت
رسو و ائے محبت در روز عالم

درا بنجا جزع و غرت ندیدم
جواب شان بگوین دل شنیدم
ز خم عشق سر جوشی و دیدم
گرفتم ز کیف ایشان شنیدم
چو مستان از سرستی دیدم
بجان دل غم عشقت خریدم
چشم دیدم چشم دیدم من خریدم
من از کاشی رستی و از رستی

ز زندان نفس

چو بیل سوخته لبستان بریده

جز ذات خود البت ندارم

جز قلیل خدا البت ندارم

دارم نظری بنیاد بی چون
در باب مرا که دستم از دست
تا لطف تو شد پناه دادم
محرم شده ام بر همتی تو
از تابش آفتاب دیت
خفاش صفت چگونگی دینم
از حالت تنی بستی آگاه

صد شکر خزان منم ندادم
جز بر کرمیت نظر ندادم
از بدگمانان حسد ندادم
از همتی خود خست ندادم
در پستی بجز شر ندادم
همه رخ تو بصر ندادم
من بر در کس گزید ندادم

کے دست دید وصال صابر
چو دل ترش اثر ندادم

من از دور عشق تو بیدار بودم
در سودای عشقت بختی و هستی
شدیم ناگهان مست از هم عشق
بست من امروز آن غم عشق
چه شد گرد و غبار دورم بظاہر
چند گریخت غفلت جزا زده از ره
در عابدی ز ابدی در ادق نہ کاوب
کے آن گاہ حسن و گہے روی

ز شب تا سحر گاہ غم خواب بودم
ز آہ دل خود شیر بار بودم
خود از ہستی خویش پیزار بودم
من از روز اول خستیدار بودم
بیاطن ہر دل بار بودم
من آن نفس بکیش پیشار بودم
بکار دل خویش محنت بار بودم
سکے جامہ و گاہ دستار بودم

نہ مومن نہ کافر نہ ملحد نہ سب
چو صابر درین رہنمای بودم

ماورطلب صلح از خویش جدا تهم
گر طالب مانی بحقیقت نہ صدق

گنہ خاک گہے باد گہے آتش و بایم
بنگر اگر نیست نظر در ہم جایم

ما ستر خدایم ز الوار حقیقت
داریم همه جلوه الوار حاکم
در عالم خاتم اگر چه حقیقت
را باده کشا قیام خلوت کیم عرفان
با این همستی که ز سودا تو داریم
کما به بدر میکش کما به بدر میخ

در عین قضا منظر سلطان بقا
گروه من نور بهر سول کرداریم
ما ستر خدایم ازین خاک دریا
زاد تو بیا تا در محقق کسب ایم
شاه دو جهانیم کبوسه تو گدا
کما به بسوسه تنگده سالار ایم

ما از سر و چون همه نوریم حقیقت
صاحب زینتوان وید که خورشید بقا

ظهور ذات حقیقیست منظر ذاتم
اگر تو خواهی زود دم رو ملک بقا
بنین بدیده معنی هر آنچه میخواهی
بیاب هر چه طلب میکنی حضرت ما
کعبه قدیم و کعبه حادثه ملک وجود
ز حادثات جهان فارغ کنستی ما

به بین اگر تو نداری یقین بمرآتیم
ز روشنی صفای من بشکاتم
به باش بر سر سودا کعبه غنی و افیاتم
اگر ز خودی خودی بیقیب استم
کعبه تجلی عشق کعبه طلب نامم
یکه نظر کن از چشم دل به معاتم

شوی جو صابر عاشق فدای جان و دم
ملک عشق چو عینی ز حسن در جاتم

ما طاعت نور آفتابیم
سلطان سریر عاشقا نیم
عالم روشن تابش ما
صد بار اگر چرا بسوزند
در بحر محبت عشق غرقیم

از راستی خوش در حجابیم
در درمغان فلک خیا بیم
ما نور حسن آفتابیم
ما ز آتش عشق سرتابیم
کما به موجیم و کعبه حجابیم

در عالم عشق باو شایم
در کوچه عشق کز حفاکیم
ما ستر ظهور ذات عشقیم

در عالمیان بسر نخواهیم
در عالم عشق مهر تابیم
که آتش دبا و خاک آبیم

در بحر عشق و یار
از سدا باز رود و آساید

خوش آن وقتیکه با تو یابم
ز بهر دیدت رویت بگویم
ز جام موده در لعل جانان
نومیدانی که در حشمت بیدویم
بیاد نقشین روی نگارا
من از روز ازل از لطف یزدان
دسو داسی تو اندر هر دو عالم
نومیدانی که من از روز اول

تو مارا من ترا نخواه بودم
ز شب تا صبح دم بیدار بودم
کجه شست و کجه بشیلا بودم
سراسر مظهر و پیدار بودم
چو جنت در جهان گلزار بودم
بیزم قدسیان هم کار بودم
ز روی ناکسان بنزار بودم
کجه عاشق کجه دلدار بودم

تراص
بر زغال من خیریت
که من در کوسه تو بسیار بودم

بیا زار محبت چون رسیدم
بصدوق طرب و بر شمشان
باشیا چون نظر افتاد مارا
بدیدم جنت الما و فی بیدویم
نکج حیرت با صد غم دور و
ز دست خیر گریبان فلک صبر

ستایع در دستانم را خریدم
گریبان خرد و مندی دریدم
بجز نوز جمال خود ندیدم
بکوبی دلبر خوار رسیدم
هنراران آه از دل برشیدم
چو صابر من دریدم من دریدم

دوست من که کافر نه من بت پرستم
نه خاکم نه بادم نه آبم نه آتش
نه دست و نه پست بر زمین که سود
با آن زلفت کافر گرفتار گشتم
زین سیر سچا تو از سبب نیازی
بمن فاکر و زوات باری نیابی
چگونه نو اند زین جان بد کس

بکایان حقیقت یکے گوهر است
نه ز تار بندم نه سن بت پرستم
ز تاب جلال تو چون آفتاب
ازین کفر و اسلام یکدم پرستم
که من هم ترا بنده که هرگز
ز فکر دل بهر کسے بت پرستم
بحسن جمال تو من زیور پرستم

اگر آب حیوان و گرا آب کو شر
بمن هر چه دادی بدان صابر پرستم

رسیدم بر در خواجگار عالم
بگماشت نظر بر خاک پایش
چنین دل جو سودم به در او
ترا اگر یک نظر افتد برویم
همی از روز ازل از روی عشق
حکیم بر تو حال بن عیان است
اگر یکدم نشینم به در تو
گرفتم از کمال لطف پند
اگر برسی ز اسرار الهی
پرا اندر حال دل پیشیت گویم
از ادلای شباهت ارمی

که ذات اوست فرستاد
که جاست اوست بر عرش عظم
شدم به عالم قدسی مکرّم
نشینم بر سر عرشیت جو منعم
گرفتم آدامن عشق تو محکم
ز راز کسرت حق بستی تو محرم
شود کار من بیچاره در دم
ظهور عشق در ذات مست
شود جبریل در پیش تو ابکم
که هستی با خداست خوبس بدم
که در هر شئی ظهور هست مدغم

مرا پندان غم از در و بلاست
بصدور دو بصد غربت به پشت
چو شد گداز غم به جرت خدایم
رو انفاس را زان بسته من
بصد ذوق طرب و رنج هجرت

که من از شو و شت به سر دردم
ز برای دل خود و انموردم
بهر کس از فراق نیست کم
که میوز و دو عالم گشت دم
دل و جان را بدست غم سپردم

همین گوید به پشت صابر از عجز
بسودای تو در کوه تو مردم

عاشق و ر و بی دواست خودم
هر چه خواهم بخوام از دل خودم
ره نرو و نه و لم بگوئے بلا
شد منور همان طلعت ما
دل زلف کس نمی بندیم
از ازل تا ابد ز روی نقین
جز بحق رو کس نمی آریم
عاشق روی کس نیگایم
زاد از ما صبح و حالت ما
در ششای وصل خود هستیم

واله جان بے نواست خودم
زان سبب عاشق فداست خودم
مولن خاص و نهماست خودم
محو در نور مصیبت است خودم
عاشق زلف مشکاست خودم
عاشق روی مصطفاست خودم
بنده خاص خداست خودم
ور و مندریم و مبتلاست خودم
هر چه بستم و از برایست خودم
شاه بازیم و در هواست خودم

همچو صابر درین همان خراب
گاه ششایم و گداز است خودم

با عاشق کز شمع جسامانم خودم
تا از خنجر عشقم دل با برتر شرم

در هوش دست و پا خودم و پوزانم خودم
از روی صدق رونق نمانم خودم

ما از ازل شراب محبت کشیدیم
با صد هزار ذوق و طرب طریقت
در بیم تو ز لطف خداوند و الجلال
هرگز نظر به سنی شایخی کرده ایم

در بیم عشق ساقی و پیمان خودیم
ما عاشق لباس غریبان خودیم
هستم آشنای نو بیکانه خودیم
ما از ازل بحال فقیرانه خودیم

صابر ز حال ما توجه برهی کرد جهان
ما با دشت خلوت کا نشانه خودیم

عاشق روی بیم جو ماه خودیم
از ازل تا ابد یک افتر
توان رو بخت کرد آن ماه
در نه اینیم تا پیش آید
از دل ناله نمود ز ما طاهر
بے تجلی شمع روئے نگار
شکر است در دو غربت و غم
منت خویش کس نه بیم
مانه پوشیم حله ما کو بهشت
دل بصورت ننیدیم از دست

در دست بیم و خاک راه خودیم
سند آراسی بارگاه خودیم
زاکه شربت گناه خودیم
و سبدم ست و غره جاده خودیم
محرم راز پاوشاه خودیم
همچو بر دانه گرد راه خودیم
ز آن سبب عاشق سپاه خودیم
شکر شد که در پناه خودیم
شاد و سرور از طلاه خودیم
عاشق گردش نگاه خودیم

بر سر دار صابر از هر ذوق
همچو منصور خیر خواه خودیم

ست حیران سوی جانان میروم
ست رمضان همچو باد صبحم
مهرشپارم بن بست از در حال

ما شقم بر روی جانان میروم
بے خبر و دگر سوی جانان میروم
بیت خودم بر لب جانان میروم

سج کردند از حسیب و صلاد
 غم نبودم از او در خیر
 بند و کس تو بروم دین رو

جان فدا می نمودم جانان
 در غم ابرو و سیاهان
 زان کس نبودم دین رو

گر بصدق منم بر اندازند و بشن
 صبر و پهلوی جانان

کس دل خود بسوی تو دیدم
 بخت با ده مستی و نرا
 که کفر و اسلام ارد و عشق
 تو از روز اول در دست
 هم ز شیر شمع تا بخش
 و ات تو دیگر از دیده دل
 و فراق تو پیراهن جان
 نخست جان و دل آده از تو

دیدم کس کس دیدم کس دیدم
 کس فدا می کرد کس دیدم
 دیدم کس دیدم کس دیدم
 هر یک کس هر یک کس هر یک کس
 شهیدم کس شهیدم کس شهیدم
 ندیدم کس ندیدم کس ندیدم
 در دیدم در دیدم در دیدم
 خریدم کس خریدم کس خریدم

چو صبر و مستی و غفلت مستی
 فخر و کبر و غرور و غرور

عشق تو نهان دارم
 کس تو من ز روز ازل
 ان تو با صدرا خوش تر
 کمره شوخت تو زان کس
 و دین و دین و دین
 مهر صیانت منم در دین

و سوز و غم تو من ز دین و دین
 خیال و غم تو من ز دین و دین
 هنر و هنر تو من ز دین و دین
 که گرد دل تو من ز دین و دین
 ز لطف تو من ز دین و دین
 که تا بجز تو من ز دین و دین

ز فرق تا بقدم جلد پاک آوردم
بدر و عشق ز دنیا و تخم مرا غم نیست

که نام پاک تو در دول و زبان ارم
که بکشش حسن تو آشتیان ارم

حرام باد چو صابر مرا غم عشقت
اگر ز خاک و رت من سر کهنان ارم

الهی من بجز ذلت ندارم
بناه نیست کار او بر سر کار
ببخش از لطف خود مظهر علی را
بدرگاه تو رو آورده ام
بکن از لطف تکیه دل من
تغی از این دامن دارم نه برگز
چگونه پیش تو رو آورم من
تسلیم بر تو تو چو گدایان

بجز نور و س دل با کس ارم
ز لطف خاص تو امیدوارم
بجز تو نیست کس بر در و کارم
عزیز و عاجز و مستکین و زارم
تو میدانی من از چه بیقرارم
بدر و عشق و لب بار غارم
ز حال خویشتن من تشرارم
نگردانی مگر محروم دارم

چو صابر از کمال و بیوندی
به پیش حکم تو بی اختیارم

بجز دیوانگی کار ندارم
بکن بجز با صد غربت و دور
بجز از سینه دل خود و حقد و مقان
صرا با هیچ کس نبود دراز
ز سودا و محبت بر سر تو
برم گوئی محبت را از میدان
بجز من اگر یادم از سوز صابر

ازین شایسته شهریارم
رحمت دل همین من خون بیارم
بجز تخم غم غربت نه کارم
بجز خویشتن در کارزارم
عزیز و عاجز و مستکین و زارم
کس در عشق از این شهمسوارم
چو دو لایب از همه اعضا بیارم

دین من مصطفیٰ ست میدانم
 در همه انبیا ز لطف خدا
 بزبان ملائکه جاریست
 از ازل تا ابد بر آه خدا
 شایسته از ان عشق میگویند
 از همه آفرینش عالم
 پیش از هر دو کون مرده و زنده
 آنچه حق گفت ما همین گوئیم

رهنما مصطفیٰ ست میدانم
 مقتدا مصطفیٰ ست میدانم
 انبیا مصطفیٰ ست میدانم
 پیشوا مصطفیٰ ست میدانم
 شاه ما مصطفیٰ ست میدانم
 درگاه مصطفیٰ ست میدانم
 استاد مصطفیٰ ست میدانم
 حق ما مصطفیٰ ست میدانم

صبا بر از چشم دل بدیدو بگفت
 بهر شب مصطفیٰ ست میدانم

مانند خود را می خود هستیم
 گاه ناریم و گاه نور حضور
 جلوه ماست در یکمین و مکان
 نور هستیم و نور می برسیم
 گاه عشقیم و گاه حسن کمال
 غیرمانست در جهان چرخ
 گاه ابریم و گاه ظوفا نیم
 چون ظهور کمال حق در ماست

ز ان سبب با خدا می خود هستیم
 محو اندر صفای خود هستیم
 عاشق طلوبا می خود هستیم
 روفق بند ما می خود هستیم
 پرده راز ما می خود هستیم
 قبل و رهنما می خود هستیم
 چشمه بحر ما می خود هستیم
 و منبهم ما گدا می خود هستیم

چون فنا نیست صبا بر اندر عشق
 نیست اندر نفا می خود هستیم

و منبهم ما گدا می خود هستیم
 ساقیا سبک دین و حرام

ماستجان و مندار سر فوق
بر فلک از رخس چو مهر نقاب
چون روی بر سر مزار کسی
جان فشانم بر او بصد منت
طعنهای سزوی بمن زاهد
روئے او دیده بخیمر گشتم
گفتم با من تو کیستی بر کون

گر نمای تو جلوه از سر بام
تا شوم مست لے شراب بدم
زنده گرد و اگر کنی تو کلام
هر که گوید ز بهیج پیغام
چون فتادی بگو تو اندر دام
بخیم بر بوم از سحر تاشام
هیچ نماند جواب ازین خام

روی گرداند صاحب از سونگون
داد با من ز لطف خود و شناسام

ما عاشق کوئے مصطفی ایم
از دوز ازل ز لطف یزدان
هر کس که بمار رسید ناجی است
ز روشن و دجیان ز جلوه ماست
او ما بطلب تو آب حیوان
و زانت مرا سفید فوج
روشن زمین مست روی خورشید
این سلسله را بجان خریدیم

ما مست ز بوئے مصطفی ایم
ما روی بسوئے مصطفی ایم
ما چشم جوئے مصطفی ایم
ما منظر خوئے مصطفی ایم
ما آب سبوئے مصطفی ایم
ما فرزند کوئے مصطفی ایم
ما آب وضوئے مصطفی ایم
ما عاشق موئے مصطفی ایم

صاحب جو قطب کجا بجنبید
اقتاده بکوئے مصطفی ایم

در کوی تو چونستان می افتم و میخیزم
دیوانه صفت گردم تا شمرن بکستی

آه و وای جمال تو از دیده کمر نیم
باز لب تو ای بهیم یکدم چو در آوینم

صد لیلی و صد محبتون بنفهم بر سر و ا
سوز و دهرمان در دهم از آه شکر بنفهم
تا جلوه زویتواند دل من چاک کرد
از من نبود و نه مان اسرار دل بر
ای زاهدی معنی از من تو بچا ترا
من عاشق شمرتم ز ماستی تو هستی

کز خاک جو و خود و در کوه چو می بنفهم
از دیدن رویتو یکدم چو به بر منم
گر در دل خود گروم صد سوز بر منم
ستبر دل هر کس را بنفهم نظر تیرم
چهره دل رو دواز خود از غصه حلستیم
در غارت وصل تو با خوشی بیامیزم

من صبا سر کلینم افتاده بد کاهت
در باب کار از عشقت کجورن تبیرم

ای دلیر زیبا من ترا همان کنم
من آرم در کویتو بنما رخ خود را که من
تو کیستی در پیش من خرم کو کز یک سخن
گر عاتق بشو ز منی کو و او جانیت بر
برده ز رخ چون افکنم و جانها چون
با هر که افتد یک نظر تا که مرا اندر دوسه

بر سر سوز و پیوسم صبا جان دل قیام کنم
از قطره های خون دل کویتو گل افشانم
من قیاس سازم تو سوز گشته و دهر ان کنم
کنشیت کوه بر سر اگر عاتق و دهر ان کنم
گر مفلس و مسکین تو داز یک نظر سلطان کنم
خویشم زده با چون فلک تهر ان سمر گون کنم

صبا بر اگر تو عاشق و عشق من چهره خواه
بسیار با من خویش را من بهر تو تمام ان کنم

با عاشق در و یار هستم
صد شکر که از ره سلاست
از لذت در و تو بعد فو
حقا که درین جهان فانی
از دولت عشق تو نگار را

خاک ره آن نگارم
از ره از دل خوارم
چو کوه بکوه شوم شستم
جز در و تو دل کس از شستم
سر حلقه عاشقان شستم

افتاده بکوس تو بیدارم
هر جت بتو لبه لبه ام
بر بوسه تو از کمال غیرت

بسته بدو دست بسته
از نفس بکس و اثر بسته
برخوش ره نظاره بسته

در از بوسه وصال صابر
امر و نهیم از استیم

جز ذات خدا دگر ندارم
از لطف کی نظر سوی ما
سوسه در تو بچشم تو
ای قبل هر دو کون تا شمر

در مهر و دوستی گوید ارم
جز سوز و بکا دگر ندارم
ما راه لب دگر ندارم
جز لطف شاد دگر ندارم

پیغام بری زصال صابر
جز باد صبا دگر ندارم

عاشق روی یار خوش شدم
من جستم ز حضور اسرار فیل
بنگم از زوایای جام طلوع
نیکم غم ز آفتاب خورشید مرا
من بنگم حرم چه بوسه زدم
بوی عطر ز من از آن خیزد
از درش رو بیاوریم بهشت

نیده خوشی باز خوش شدم
لبسته هموی باز خوش شدم
مست از بوی یار خوش شدم
زیر گیسوی یار خوش شدم
خال مندوی یار خوش شدم
خاک از گوی یار خوش شدم
سیر سیر روی یار خوش شدم

گفت صابر لبه لبه از آن
محو از دهنی باز خوش شدم

ما بسود حسن را خدا بایتم
ز آن در دل کس نمی بایتم

سلطان سر آفتابیم
گہر عشی و گاہ ایم فرشی
ما اهل سلامتیم خوش
گردیم جو مهر و ماہ روشن
نایب ز جمال او بسوزد
از ہوش و دہر انکہ میند

بر عرش برین خدا نمائیم
ورویم گہر و گہے و وایم
سر جلال دین مصطفاییم
از پرده ہستی از و رایم
از رخ چو نقاب کشاییم
گر جلوه حسن خود نماییم

صابر نورجالی چہ پرسی
فرزند رشید مصطفاییم

بشمہ و رو عزم آزاد بودم
بدکان محبت از ایمہ پیش
نمیدانم چرا بر ہم نشد این کار
نمیدانم چرا دیوار ہستم
بہر آب غم ابرو تو جانان
پیش قدر زیارت شدیم

بصد ذوق و طرب بشاد بودم
درین سودا بسے استاد بودم
کہ من ایسا وار و اد بودم
کہ من از وصل و ہجر آزاد بودم
بقیلہ جون قد عیب اد بودم
اگرچہ راست چون شمشاد بودم

گر صابر بر آہ عشق از ی
مجموعہ محبوبان غمے فریاد بودم

پودہ بکشا رسول الثقلین
گر رسد با کنیم بر سر عرش
از ازل ۱۱ بدوین دلین
گر بجوئی ز ازل قابہ ابد
کس نشانی بدہ و رسالتیم

روی نہا سے رسول الثقلین
دست برپا سے رسول الثقلین
ہنست سوناسے رسول الثقلین
ہنست مہتا سے رسول الثقلین
کیست ہمپا سے رسول الثقلین

نور افزائے رسول الثقلین باشن جو یائے رسول الثقلین چشم بنیائے رسول الثقلین نور سیمائے رسول الثقلین سجود بر جائے رسول الثقلین حمل اعضائے رسول الثقلین رخ زیبائے رسول الثقلین شب اسرارے رسول الثقلین	ہست از لطف خداوند جهان روز و شب از سر سودا بخش خلوہ ذات خدا می پسند پوشنی بخش جهانست چو صحر نیکنم از سر اخلاص مدام ہست از رخ خداوند جهان قادر رحمت حق بہت بختی از مہر بودہ روشن تر
--	---

گرد و گرد و عثمان عصفان
ید بیضا کے رسول الثقلین

بنازم چشم خود از لطف بیوان شوم ز فلک کجی خوشتر تا بان نگین ازین فوق دو خوش تر کہ چشم دل حالت رو و عثمان بحا و حیا و بہ ترتیب قرآن قد اکوہ با ششم مر از ان دل و جان	بہ نیم اگر دو عثمان عصفان خیال کجایش چو در دل و زبان اگر باہی و چمن زار جنت ندارم خم از زرخش رو و عثمان بہن ذات اوراکہ موصوف باشد بخاک کف پا و اوتا بخشہ
---	---

اگر حاتم خواہی بکوش حصاب
تو کوشش بروی ز جار و مژگان

از طلعت رخ تو خورشید تابان مجنون صفت بکویت افتادہ احمر بر عرش سبر برارم و قصان پاک	شد از خیال رویت عالم گلستان زانکہ بروے خوب افتادہ چشم لیل در کوہ سحر و شان راہی اگر بیابم
--	---

ای قبیله دو عالم ای مصطفی محمد
 من از کمال محمود دارم اسید پاک
 من سرور دو عالم گشته بیک نگاه
 فرو خدا خریدی جز نور حق اندیدی
 در هر دو کون جستم جز تو کس ندیدم
 جز نور حق نیایی در هر چه بنگری تو
 خیر و دیگر نیایی در راه عشق بازی
 دستم بگیر از لطف ای دستگیر عالم
 بگیر از کون تو ای از کون لطف خانم

جز ذات تو ندارم از بهر روز میران
 دستم بگیر از لطف ای حضرت سلیمان
 یک لحظه اگر نشنیم در بندگی سلطان
 بر مان اولیائی از لطف خاصان
 ما را برابر از تو ای قطب دین و وزن
 بنگر بچشم حق من دوری اگر تو غافل
 جز در دو راه و ناله خبر سینه های بیان
 افتاده ام بکویت بی تو حق دست و پا
 من میدهم سبقت از دست خوش جانان

دل فرست از بر من در کوسه جانانم
 صابر نه باریابی خیری که رفت انسان

آلهی رحمت کن برفاک باران
 زابر لطف خود ای ارق کل
 زابر رحمت لای قیام باران
 بکن از برق باران جهانگیر

که بے باران همه هستند گریان
 بده باران باین امیداران
 زمین بسیر سیر آبگردان
 جهان خسته دل را دل گلستان

شد از فکر جهان صابر چرخ خون
 نبار در چشم چون خلاق ایشان

ولا باغی میشود از چرخ زندان
 اگر خواهی کنی با حق کلام
 بده از دست و دل شرح محمد
 نخواهم در دو عالم در دول

ده دل را بدست نفس شیطان
 بخوان از صدق دل کی خط قران
 که یابی در جهان بجهت ایمان
 بخور در غم خوش تو در مان

<p>زبان دارم ز سوز عشق لذت ده زبان و زدن دین سرمدی</p>	<p>زخم بر آتش عشق زودبان اگر باقی زنده اندر کوه بایان</p>
<p>قبول افتد مناجات تو صبا بر که داری تکیه بر لطف زردان</p>	
<p>از لیلال لطف خود بطلب ز من خویشتر را دوست میدارم من از خیال برف من ز نارستد از کمال بخودی در لامکان کز ترا شکست اندرون بخوان بده گدازن پیشه باشد دل بکاف</p>	<p>دور گردان این همه درد و محن یا فتم درو نشان از خوشتر برین شور برهن شو برهن نیمجی موسی میکنی با حق نینهن هست اندر لوح نامکرمیت مسکن پشت پائے میزوم بزده کن</p>
<p>سر بسجده می نهاد صبا بر بصر دفع گردان یارب این درو گهر</p>	
<p>گفت خداوند جهان آفرین سبط حق کرو بنام عمره قرب پیغمبر از دل تابا بد مادی دین گشت محکم تمام انکه خاص خدا و رسول شاه ولایت شده نامش علم</p>	<p>با من دل حسنه و اصحاب دین ضرب قوی مسکرا اعلای دین یافت ابو بکر ز صدق عیسین زان شده عثمان به محقرین یافت علی رتبه حق الیقین باقی از نیست بزرگ زین</p>
<p>صبا بر ازین دولت عشق ازل گشت بحق و اصل حق را این</p>	
<p>اسک بر لب جان به یقین ازان</p>	<p>سبک مرهم درد و خون باران</p>

بهر کس که بدیدر کو خوبست
 شد از دل او بکار حجت
 و در فقر و بلا نشمن است
 و در کج بلا نشین و عسرت
 جان و دل و دین بیاروده
 بازیم همین ز جان و دین
 شاید که رسد بگوشتش لبر

تا روز قیامت است حیران
 ز آنکه که ترا بدیدر رضوان
 بهر کس که زیشت روگردان
 تاره یابی به برسم زندان
 بار و سینه خوش و دین خندان
 در پیشش بکار خویش قصان
 می نال چو بلبل و هزاران

مخبر و شناسال باطن خاموش
 صبا برداری اگر تو عرفان

بیا در زمستان چو بیاومی نشین
 مکن فاش از سوختن جوهر حق کبر
 اگر خواهی شکو طوت نشین من بجز عرفان
 مشغور و درو آنا خود اندرین سودا
 بجز حق مدعا نیست دست و گیر
 قدم در شاله عشق آتشیار شود ایدل
 بکنج جان و مال و جسم دل اگر خواهی
 ز من چرا سبک آمل محبت عالم الفت را
 باین سن که داری خاکسار از اگر ارمی
 بریز از عاشق باقی بسودا وصال ما
 خلوت خانه غریب بصدیق طربش
 خدای نفس را نه نیاید بر شکار کس

درین صحت سر غلغله باین مومنین
 که با هوا سلاطین ز لطف خاص حق
 نبوش از جام حلاوت یاده زین لعلین
 نمی یابند متاع در بندی خیر و سکین
 ازین یافت بی اصل که خود را بکن
 مشغولین ازین کج که در پیش خویشین
 که تا گردی نیم عشق سار از اخلاقین
 که دارم دل خود بکام محبت خون غم زین
 ز کحل نازک زری باستان خوش شادین
 جو باران از صفا با دمی که هر رنگین
 برین غم که تو داری بخوان از حد و آفرین
 چه در پیش از هوا نفس شیطان تر و بیابین

بیاو با محبت آشنا شو صابر خواهی
 بزم ماری آن دم اگر داری بدل گلین

من از یاد ساقی شدم سینه غلطان
 نظر کن بجان از لطف آخسر
 زان جا روم جز بچام کلب تو
 مرا از زو است ویرینه و دل
 بکوی فغان که تو را بی سانی
 هزاران دل جان تبار و بنام
 بیدین از سر بام ای سیر و باز
 نه از آن دل و جان بفریفتی
 تو بعد و گریه ز راه از دور و شد
 بکنج و عالم اگر دست افت
 بشاه جهان و او از لطف نرسد
 بلرزه و زانید چون بید و دم

نه از باغ سستم نه از یاد بستان
 فدا دم بکوی تو هم چون گدایان
 بریزی اگر در گلویم خستمان
 که گروم بگرد تو چون مهر گردان
 شوی واقف ایدل ز اسرار بستان
 اگر چه بیایم بکوی توستانان
 ز نور حیات جهان شد گلستان
 کنیم به نوبت ریان کنیم به تو قربان
 نه آگاه از لذت غم بستان
 بجز در بندی و گریه بستان
 بخارا سیم قند و بلخ و بدخشان
 اگر رو کنی سو که روم و خراسان

بسود آغشت جوی صابر سر خود
 سخا دم خاک زه در دست داند

آدم از دوق شمی برور شمعان
 صد هزاران جان بفرستد بختان
 از شجر برکت برافند بر زمین اندک خزان
 جانفشانی کن از دوق با صابر زو
 که کنه رسو و محبت در سر کوهن

گو بیا من از مکان فتم بسو از مکان
 با فتم اندر حال تو نشان فتم نشان
 دل درون من نه سوز میگرد و تن
 گرد آیم مست شیران مکان فتم نشان
 با فتم از جلوه رو تو سر جا و داند

گرگاه یسین افسرد رخ برآ تو
رخس علیها کفر بکفر تمام قصدا

خند کو خفا بر او صاف تو از روزی نهان
موی ننگد بر صدف ذات تو اندر جهان

شهر رمضان آمد شد تا ز کجای جان
از بهر سلمانان که ز خدا فرمان
هر کس که بیکم حق کرده جهان کار
شد از رخ نبایش شایع سلیمان
ماه رمضان نامنوده رخ خود
رفته از دل حاتم اودی عیسیا
اندم که نهادم سر اندر قدم حکمت
انعام بسبب بند از اگر جی نردان
هر کس که درین پای بر خاک خورفته
و بان شده ام قریان قریان شد اقران
بر حکم تو اے خالق چون بگشای
در گوش و لاله انداز عیب و اوصاف بر

نوبت میشود و دین گر نیست تو افران

رجه بکنای خدای چون
در کج بلا یصد عظم و درد
بجنونی سخن اگر به بسند
جبریل فتنه خاک غربت
گرچه بود وصل تا شمر
حکم شد و دهم بل رخصت
ازین شد آن زکانه خواندم
در باد و رما ز صید زبیرم
بے لطف تو گشته ام بگره چون
چشم دل من شده چو بیهوش
نسک جهان شود چو بجنون
بر حال من شکسته خوشنودن
بر گرد سر تو بهم جو گردون
در دو عجم تست نرود افزون
شب را که بجز سر و عار فزون
در گوشه عجم فواشک کلگون

صبا بر خد تو که چون الف بود
از یاد فراق گشته چون فون

اگر خواهی که گردی در جهان شمع وین
ببینی آینه محبتی ظهور زفات حق چون
سراج انوار فیض و دیده دل ساز تا آتینجا
اگر خواهی شوی محرم تو نماز مع و خواجه
ز سودا محبت از دور خوشتر از این
بغیر زفات حق کس نیست که افکند لیل و
اگر خواهی شوی در دوزخ و جان هر کس
بیاد غرض ریا نشین کن و تو خوشتر

بنیادی دیده دل را در گاه نهضت
اگر آری از دور حقیقت و محبت
سوی کثرت و وحدت حلال و محال
بیک شریک بیای و با خود سر زدن
ببینی جاده ذات قریب از این نظام الدن
که نیست آن حسی که است و کس که است
اگر از صد ذرات خود به محبت دین
بجوایز مستحق کن اگر نبوی نمی رنگین

بصدا میداد
اگر چه بحال این غریب عاجز و مستکبر

در ارم ز ازل ز لطف بیخون
چون کوه نشسته ام و وزانو
از هر بن موسی من بصدور من
فهر اے جهان ز گریه من
صد شکر که نشکر عزم و درو
مخوفی من اگر بداند
انداخت عاشق از دهن
در هر دو جهان عز و لهک

در دل غم عشق زور و قوت
در کوته غم تو با چو گردون
بجاری شده که در آرزو چون
سیراب شده ز اشک گلگون
در شهر و لم نمود شب خون
بسیار کرد و زود و خون
لغظه جگر از دو دیده سر
هر کس که ز مهر رشت مخزون

ت را جو الف ز یاد محبت
صدا بر لب نگار گشته خون

من بوسه تو رسیدم به پیون
تا به نیم رخ ز بهار و خوشن بیان

گر جمال تو بود در نظر من از فوق
گر خیال تو کند جان و دل هم چو ماه
چشم دلشش از جان زیر است غریز
خز گوید بتو آتس شاید مستی بشنو
من این غم بهر شربت سکر کین سوزم
با چنین تحز و کمال که تو داری درین
من بسودا تو را روز جزایم بسیم

از کسم که بکنم روی لک ز احسان
ز فلک که بامم کشته شوم ز فشان
کز اول تا به ابد است بسوی کمران
خو تو باورین نشه مونا چندان
غم عشقت نتوان کرد پینه بهران
باش در عالم جان چو خاوند جهان
روی بنما که طرف کو بتو هستم حیران

روی بنما که شوم محبت تو خارج از غم
چند صابر ز فراغ تو کند شوق فغان

خدا باده زود صابر علی را
بصد غمت و غم پیشیت رسیدم
بصد درد و آفت رسیدم بهشت
بچه تو کسی نیست کند دو عالم
بده عشق تو خواص صابر علی را
بصدق ابوبکر صدیق اکبر
بحلمی که وادی بهیمان غفان
بوقی خالق ماثونی رازن ما
بنم بنده خاص از جان و دل را

ز احسان ایمان ز انوار اقبال
غیریم غم بهیم سجان گریبان
تو خود می شایستی فغان فغان
رحیمی کریم حکیم و رحمان
بضر محبت را سرافشان
بجدا دل غم بخش او اول جان
ببستر عیسی و بستر زوان
بده آب حیوانه آب حیوان
بکف بر نهاده شود هر چه فرمان

بدرگاه لوس نهاده است صابر
بدر دول و جان او بخشش در مان

اگر یار یا کم بکوی تو جانان

بهرش بین میخراهم چوستان

دربین تنگی جان اگر رخ مخانی
ازین لطف پاست که کردی بصدود
چند شد گز حسن تو گل گل عکس
نگردم بحر جان لعل تو مد بهوش
ز دست بنوشم هر آنچه دهی تو
بکن رحم بر حال من زانکه هستم
اگر رخ نهائی بصدوق هستی
در عکس رخت بنیچو خورشید گردم
بخدا تنو سازم دل و جان خود را
ز حال دل خود بهیشت چه گویم

شود بر من از لطف تو کار اسان
ببازم بگویت هزاران دل جان
در حسن رخ تو جهان شادمان
بریزی اگر در گلویم خمستان
اگر زهر باشد و گرات حیوان
مسلمان منسلمان مسلمان
شوم بر تو قربا شوم بر تو قربان
در شان دشمنان دشمنان دشمنان
چو در عید قربان چو در عید قربان
که تو می شناسی فغان فقیران

چه برسی ز احوال صابری نگار
ز تو نیست پنهان ز تو نیست پنهان

از کرم خسرو سلطان دین
شکر کنیم از دل جهان تا ابد
گر مهر روضه جو گشته نمود
بر دل من از کرم خاص خود
از انزل تا به ابد یستم
خسرو کونین ترا از کرم
سر نمکند از ره شرمندگی
چون نشوی قطب زمین زمان
بخشش بصاحب تو ز ملک سخن

یافته ام گوهر کان یقین
یافته ام رتبه الحق الیقین
در نظرم غیرت خلد برین
که در خدایه دو جهان آفرین
غیبت کسی ذات ترا می بین
که در الطاف جهان آفرین
پیش جمالت همه خوابان چین
مست ترا جلوه حق منشین
تا آنکه توفی خبر دوی زمین

لطف کن لطف یا حسین الدین
 او فدا دم نصیب هزار امید
 جز تو کس نیست و شکلی کن
 افتادم ز لای بد و مایه
 من و ارم بجز کرم پایت
 هست و رکافان کلفت
 بده از لطف خویش تا هستم
 جز تو کس نیست آشکار و نهان
 جلوه ذات پاک حضرت تو
 یافتن من ز راه و سرا
 شکی گزارم ز دست دامن تو
 هست از جلوه رخ خوبت
 گفت از زبان سحر خود

تو شکست یا حسین الدین
 بر درت بنوا حسین الدین
 ساز بر پا مرا حسین الدین
 در حفا و در حفا حسین الدین
 در جهان آشنا حسین الدین
 گنج یاس و دایه حسین الدین
 از جهان قبا حسین الدین
 در مقام بقا حسین الدین
 هست در چشم حسین الدین
 سوخته حق ز نهان حسین الدین
 یافتن مرا حسین الدین
 قهر و مده راضا حسین الدین
 مر حبا بر حبا حسین الدین

یافتن حبا برتر از صدق یقین
 سر اولیا حسین الدین

من آدم پیش از سلطان عاشقان
 در هر دو دوزخ و بهشت و سیر
 دارم امید از کرم نعل روح بخش
 از هر طرف بخاک درت سر نهادم
 از خیر نگاه تو بجز روح عالمی
 گویند تو هست یقین بهشت و بهشت

ذات تو هست قبل از ایمان عاشقان
 وستم بگر از کرم انجیان عاشقان
 هر چه شد بینه در بیان عاشقان
 یک لحظه گوشتی نه تو از فضا عاشقان
 شد فطرت روح بشر تو در جان عاشقان
 حسن جمال وی تو بهمان عاشقان

صبا بر تاج کوسه نو سر نهاده ام
ز ان رو که هست کوه تو سادان عاشقان

ای دل به سرت را در کوی جان از ان
از گاشتن غم تو گرد در بهشت آرزو
سر ز درت نهاده ام چون نیکوایان
از من نو در گزین ای تنبالی
بودم جاک کویت افتاده مخوفه
قطره به بحر انداخته چو بیکر گدازه

باشند که راه یابی در زم دل از ان
هرگز بیرون ندایم چون نیکوایان
گیرم ز لطف مستم ای قزلباشان
کز خویشتن نهانم و کوی منورشان
از طاعت دالالت کشتم حو مهر یاران
آن قطره یقین شد از اشج کشتن

صبا بر سر ابرو کشته از صدق دل بستم
تو گوشتش جان فزاکن آینه شین سر عروان

از کمال لطف حق در ملک دین
با غم و غرت بعد ذوق طرب
در میان گلشن روحانان
تا شوی معبول حق سببه نوا
هست جایم عرش اگر کجین
کشت زار از ازل از منصفه
در دو چشم دشمنان آذر کوی حق
دست قدرت را بعد غرضت
در همه خوبان عالم تا چشم
خاتم حسن ترا از کج زب
صبا بر از یاولب شیرین یار

همه قهریم همه حقیم همه عیسی
همه شیمیم همه شیمیم همه شین
با کیمیم با شیمیم با شیمیم
در شیمیم در شیمیم در شیمیم
بر ز شیمیم بر ز شیمیم بر ز شیمیم
خوش شیمیم خوش شیمیم خوش شیمیم
حشا رکیمیم حشا رکیمیم حشا رکیمیم
استیمیم استیمیم استیمیم
جیمیم جیمیم جیمیم جیمیم
من نیکیم من نیکیم من نیکیم
انکیمیم انکیمیم انکیمیم

سپا اور کوئے ماگر عاشقی تو
بدہ جان و دل و دین ہر جہاں
شوار سوا بیا و کفر زلفہم
نصیب ذوق و طرب مستخوان
رخشمہ دل نہراران چشمہ خون
پریشان شو پریشان شور و ثیان
اگر خواہی تو محراب حقیقت
بدہ جانے گزرت سست از روئے

لیکن روئے ماگر عاشقی تو
بیاور روئے ماگر عاشقی تو
ز دل منہ دے ماگر عاشقی تو
سپا بے ماگر عاشقی تو
رسان پور کو ماگر عاشقی تو
عشق موئے ماگر عاشقی تو
بہین ابروئے ماگر عاشقی تو
بیاہن روئے ماگر عاشقی تو

کئے جون روکشان صابر و لیکن
مشوار کوئے ماگر عاشقی تو

ز خوبان و دو عالم بہتری تو سزا
بہ صورت طہور ارشت ظاہر
ز نور تست روشن ہر دو عالم
نہ پر سدا نواز عصیان کسے را
لیکن رجمے بحالی و زمندان
سنان نقد و لم و درویشانی
چنان در دل خیالت جا گرفتہ
نہ چشم عارفان حق شناسان
بگوشن سن نہ آمد کبہ رسو
اگر خواہی کہ گروی محرم راز
بیا بے وصل ہا آخر تو صابر

بچشم عاشقان ہر جہاں
بچشم خویشن خود ناظر
کہے خورشید و مگر اختری تو
با بن حسن اربہ بخشہ بگری تو
بہ لطف حق تعالیٰ ہر روزی تو
بیاور و منسا خوش و لبری تو
اگر و چشم ہمیشہ حاضری تو
کہے بیخان و گاہے ظاہری تو
اگر اندر عاشق صادق تری تو
لیکن در کوئے ماشیون تری تو
کہ اندر در دو غم صابر تری تو

باستحق من بر رخ ربابه تو
گشت از بجزر ناسا مالک
با جبین حسن و جمال از چشم دل
از کمال حسن تو تار و خوشتر
چشت آید خلقت پیغمبری
گفته بامین کفر و ابارتست
چون ننازم در میان عاشقان
از شکار او سخنان در بزم عشق

با نفاذانی مسکن بر بابای تو
مست بود این غمزه خود را تو
من نه دیدم در جهان مهتاب تو
مست در کون و مکان مکنون تو
اے لبر و قامت رخسار تو
جان و هم بر وعده خود اے تو
گنج ما و ارم من از غم ما تو
رقص ما و ارم من از سودا تو

از سرستی جو صابر به وصل
سر خاوم در ره بغض اے تو

و از یاسمیع یاد و الی تو
در من کائنات ازده حسن
محرم سر زان حق گو روی
میرساند تیرا شیرین برین
درد ازده و عاشقان خود را
خلوه عشق علی اله و صیدا
من یام از تو اسید با اقام
با جبین حسن در جهان العرف
گو در آنی بیرم بر رویان
عالم هم در کون بنده است
و از نیت ما از کف نگر ارم

مطلع نور آسمان تو
گوهر کان لاسکانت تو
سوره عشق از بخت تو
مرکب عشق گرد اید تو
گو تیرا مست در غماست تو
چهره کتم من اگر تداست تو
تا اگر یک چلق مهر با تو
رو دلق یا رخ بخت تو
بلان ایمن و الا نگر تو
سحر خیز سرور اے تو
محرم در و در اے تو

هر چه خواهی بکن ترا از بند
چون تو اتم جمال تو دیدن
عالمی روئے سوئے او دارد

باد ستا سے جهان ستانی تو
زا انکه از خویشش نهیانی تو
در جهان منسله حبیبی تو

سوئے حق صابر از کمال کرم
هادی جمیع عاشقانی تو

مر از غم حسودان نگا بد از الله
حسود نه عرض کنم حال خود و دنیا
رسم بیدرقه کار سازد تو پیر او
دوا بده تو بر شش و لطف لطف
بجز تو کس نبود و مستحق جان و دم

که هست باطن بابر تو آشکار الله
بکن تو رحم باین خسته جان را الله
تو عالمی و رحمتی بکم رطف بار الله
رسیده اتم بتو از صدق دل کار الله
بکن تو رحم بر من زار و بیقرار الله

رحمتی بکن از لطف بر من صابر
در آیدم به پناه تو است کبار الله

قبول کردن مکان شاه ولایت تویی
در صفت ذات تو جلوه جهان اکبر است
هست است راست حق گفت همان جهان
دیده اتم از چشم دل عالمی آشکار
در قشقت ذلت تو نیست کسی در سخن
چون نبواری چاره نسازی اجرا

که چه هم در و جهان شاه ولایت تویی
شیرین تر و روان شاه ولایت تویی
نور ز من و زمان شاه ولایت تویی
هادی تر از من و جهان شاه ولایت تویی
محرم تر از من و جهان شاه ولایت تویی
هی کس ماه یکسان شاه ولایت تویی

صاحب قهر جهان شاه ولایت تویی
صاحب قهر جهان شاه ولایت تویی

ز ابد اولی ام البین چستی

بستی ام بستی ام بستی

ز معین خاص سلطان مشایخ
لباس عشق داری و بر خود
اگر طعنه تو کشتی بان نباشد
بکن سودا گندم گشته ارزان
نمیدانم چه خواهد شد محشر
بشود دل کینک از نایافتن مقصود

عجب مطلع ز شرق و دل بستی
صفاک اندک با کس نه بستی
بساحل سکه رساندین کشتی
همان خود رو کس جبری کشتی
کنشتم ام کشتی ام کشتی
به چاره از طعنه سر کشتی

نیز اران مشک احسانت کنم یاد
که صبا پر کج عشق بستی

ولا سیدار شوا از خواب بستی
شراب تیغ و دی در کام جان کن
بکن کار که تا آید بکار است
بسی کس پیشگاه بزم و خدمت
چه رو خواهدی تو مقصود از خداوند

بدرد و غم سبازا مرد بستی
بکن یک دم بستی در کس بستی
چرا از خوشی تن غافل شستی
اگر داری خیال به بستی
تو دل را با خدا هرگز نه بستی

بزن بر نفس کافر پیش صبا پر
بیازون کس خوی تیغ و دوستی

رسیدم بر در بهمان دهل
جمال حضرت سلطان دیدم
ندارم هیچ شمع از لطف یزدان
اندر بر سر همه احداست خوراک
ز نور روح و صفت قطب منور
بسی ذات نصیر الدین محمود

سلیمان منت ایمان دهل
شدم از صدق دل ایمان دهل
در کارم شده سلطان دهل
طهر با باست در میدان دهل
بهشت آمدی ششم شان دهل
ندیدم در جهان کمان دهل

بسوز و غیرت یب بران دھلی	بسر حفظ و صلوات کن زرافت
بسوز و غیرت یب بران دھلی	حضور ان مراد رہو دو عالم

شدم آرا ایش گنزار حنبت	جو آمد در نظر مستغان دھلی
------------------------	---------------------------

بجائیم ہرستان دھلی	جہان و اہل ان دیدیم ندیم
نہیم ہر شرب زندان دھلی	نہیم من طالب زہد ریائی
نہیم ہر دست در اہوان دھلی	بہر شمع شیخ ابو احمد صبر فوق
چو ہم افشدر بر تر آن دھلی	یو دین شیخ محمد روح و لکرم
نہاں دھلی طقت بحر ان دھلی	چو او کسی نیست دور و ہر امروز

مزار ان شکر ایزد کن جو صابر	اگر آمد در کف دست دارمان دھلی
-----------------------------	-------------------------------

مستو غافل ازین برقا کشتی	دلا کر عاشق بیت تاپیستی
نشد اندک سے سیرا کشتی	بچھن دور و دو عالم کو کھوید
نزدق ہر دست نقش الیاف کشتی	شدی حلقہ زندان کھنکھو
چرا اور کچھ غم کھنکھ کشتی	مستو سید ال اسید و صلوات الیاف کشتی
کوئی تو ازین کشتی مریم کشتی	نہاں دھلی لفتیت تھم دو لا رام
اگر دو اصف سوئی اندک کشتی	نہاں دھلی ان جیا تھن کشتی

ملک الیمہ السورہ الیہ حجت	تو ازین و تنب او ما کھنکھ کشتی
---------------------------	--------------------------------

البدال تو بخو از ہر چہ خوالہی	وہ الیم خیمہ از ہر چہ خوالہی
ازین شک تو میانش ورتیانی	نہاں دھلی وادون بلا تروری

<p>از ماه بهین تا بهمن تو از محرم او حیرت آسای بر بند بدل روشتن پیر دارند دل خواهی شای</p>	<p>جز قدرت او نظر نیامد کام دل تو بر آورم من محرم کردی ز سرستی با قدر باز گر تو آسائی</p>
<p>کے رہے یا ہے بہ بنیم زندان صاحب میر تو منور نور حق پائی</p>	
<p>دو عالم را تو لی آور زگارے که خبر تو نیست کس پروردگارے چو من دیگر نباشد خاکسارے بزرگاست کسے را نیست کارے بجز و روت نباشد خاکسارے بیش نیست مارا اختیارے چنین کس را نباشد اعتبارے بارع حسن چون تو گلزارے که دارم در کف فلذوالفقارے نه بینی بر دولت از من غبارے</p>	<p>بخوشتر تو مار نیست کارے بزرگاد تو رو آورده ام من از دای محبت در دو عالم بگر ز من غم نگویم جاسے آنست مرا در کج تنهایی و گارے لیکن تو هر چه خواهی رغب و پارس هر آنکوار کمال خویش دم زد ندارد باغبان هشت جنت کنم کشته همه اعدائے خود را ببین خواهی ششم بر دور تو</p>
<p>بیا صاحب بر شین بر بند عشق اگر هستی تو غم از دوست داری</p>	
<p>ز بهشتی تو بهشتی شدیم اعلانی بدیده دل من نظامت و نهانی اگر کتاب محبت بحشمت خوانی</p>	<p>نوشته اند ز اول بلوح پیشانی بهر و کون طور تو ظاهر نیست نوی تو عالم است عشق از سر حد</p>

اگر تجلی عشق بر دلیم تا به
بحی سرتو خفی ز انکاره گزینی
بهرار جان به بندای فوق و اوستی
اگر خجاک و پوست جانوانی کرد
در تو خواهی که در پیش من می ل

دلیم مهر مهر و مع از دور
جهان خنورت سنی نور زندانی
کنی جو بیل شوریده گزین خواهی
ملکین نهوش تو بتاج سیر سنگیانی
بحکم شرع عمل کن باکر مسلمان

بخواه سیر به کجای تو صابر را ز دل خود
مگر در سیر دل خویش را نمیدانی

ای عشق بیای که با گز سیری
در کون و مکان چو تکرار نیست
در زهر فلک تو بی نشانی
غم نیست مرا ز در محشر
شد از تو جهان جهان معطر
هرگز نشوئی خلاص زین غم

ای در و بیای که دل پیری
در عشق خدا اگر نمیری
گو حسن و جمال بی نظیری
در هر دو جهان حو ستگی
تو در دی مشک تا عجب تری
در عشق بتان تو خود اسیری

صا بر در تو چون گدایان
تو خدو عالم و امیری

ایا که علام تو ام ساسانی
در کجاست چشمه و آب گزینی
نما ز نام سیر کویتو بهر عزت
بیاد و یاد که من از قمار بهیچانم
کلیه مخزن اسرار ای اندر کف
ز کاج سینه من جواه هر چه خواهی

یده شراب محبت باین گداسانی
کنم هر چه هست تو جان فداسانی
خویش با جزو مسکین بنویسانی
درین دیار کس نمیشناسانی
تو خود کشتار میخانی بهر اسانی
که هست مخزن در و غم بداسانی

اگر نگاه کنی افتد بسوسه سران ذوق زین به تیغ که پوست ز خون کس نماند	شوم ز ذوق تو در هوا ساقی کنم بایست صفای تو پر ضیایانی
فروهم نهار دل و جان چو طایر از شرف اگر شوی بخسرایات ز غمنا ساقی	
پای آرام ظاهر و سر و سحر بانی گو یا من تو از اسرار مکنون بجز یاد خدا اشیا هلاک نماند مرا با این شعله که در آری نخ خود را از سوخته مابعد رنج توئی مانند یخ و حرص ویتا تو خود را خود بیزم وحدت ما	یقین میدان که خود را خود و حجابی کتابی مان کتابی مان کتابی عربی مان عربی مان عربی نیایی مان نیایی مان نیایی نمانی مان نمانی مان نمانی حجابی مان حجابی مان حجابی شرابی مان شرابی مان شرابی
توئی تو مهر و مهر و مهر ترا بے مان ترا بے مان ترا بے	
چو در وحدت مرا سمار سید گو با هیچکس از حالت خود چو در هر شیئی ظهور اوست پیدا بزم باده نوشتن حقیقت نقاش پیده بر رویت افکند لوازه ترس حزن چون بلبل خام	پدیدی آنچه نهر گزندید تو از هستی خود چون وار سید چرا پیراهن هستی درید بصد ذوق و طرب هم پاک سید چرا با نفس خود آری سید که با رخ الفت ما پیر سید
سیاهی هر چه خواهی زود و صابر چو در وحدت مرا سمار سید	

مصطفیٰ مصطفیٰ بہر دوسرا
تا شوم مست از شراب طہر
جز تو کس نیست دست من گیر
ہست در ذات تو کشایش کار
کار من ساز آشکار و نہان
ہمچو طوسے رود و کونان ہوش
نہو ان کرد و صف ذات ترا
ہر دو عالم ز ذات تو روشن

نہست جز تو کس بہر دوسرا
رخ خود را دے بمن بنمائے
افتادم ز دور و بخشم از بے
گرہ از رشتہ بدلم بکشائے
نہست خلافت کہے جہان خدائے
پردہ از روئے خود و محکم بکشائے
منظہر حق توئی ز ستایائے
نہست خالی ز نور تو بکشائے

صبر از روتے عجز سیکوید
مصطفیٰ مصطفیٰ در وصف ترا

یار بہ بہما جمال دھلے
ہستم ز شام تا دم صبح
بہتر کو دان درخت طوبی
از ستارہ تا پاشوم فدائش
غم نہست مرا ز شیر و دھن
دیدم ہم چاہا بنام من

بلبلت بندہ کمال دھلے
در آرزوئے وصال دھلے
اندر نظرم نہال دھلے
ہر کس کہ کند مقال دھلے
در دم سوز و جلال دھلے
در ہر دو جہان مثال دھلے

لذت بخشند چو آب حیران بود
صبر بہر دلم ز کمال دھلے

ندارم بجز ذات پاکت پناہ
من از روز اول کشم خدا بین
مرا چاہا جہانت چہارہ ندارد

ترا یافتہ در جہان کی گاہ
ندیدم بعد کالم جو تو بادشاہ
بجز عشق و مستی ندارم گناہ

بعد سوز غربت لبوس تو جان
 شوم بر تو قربان شوم بر تو قربان
 ز بر لب لبوس تو شوق شده
 چگونه نهان مانم از چشم مردم
 بعد شکر در درد غم همستان
 ازین لطف در خوشی تنی بگنج
 چه بگویم ز حال دل خود پیش

شیر بارگشتم ز افغان و تاجیک
 بکن از سر لطف سوخته گداخته
 کشیدم سر از خاک همچون گداخته
 که خورشید و مه شد قزاق گداخته
 و دایم بگویت بعد غروب است
 ز من جمله عجبیان تو غرور خوا
 ندارم بخور و روغن و دستکاست

چگونه فتادی تو صابر یقیم
بنو دم بحر حسن و غمزه سپاس

2981

2018

قطره سنج طبع آنتیباک انوار شمس محمد سوزا علی صاحب الزمان

و یوان بود که چهار فرود وین
و یک سال طبع و تریا

پایا جسے نہرو شش عشق سلوب
دیوان چنابہ خوب مرغوب

فہرست کتب موجودہ مکان شیخ زین الدین تاجیک کتب خانہ ملکی کراچی

تقریر معنی مرد و کس اسید حوله حکیم سنائی - سحر الاعمال هر دو جلد آداب مریدین -
تذکره الجمع ده مؤلفان تذکره الشهداء سید الشهداءین تقریر الشهداءین تذکره الشهداءین
بها الشهداءین طوارغم - جلد نامه قاتل مع جنگنا مه حضرت علی - جنگنا سکر بلاد
ده جلد جنگنا سکر حقیقت مولود شریف شهبیدی ایضا خود مولود شریف غریزی
مطهر و منت الزیم قصه النجم مولود بهار بهار جنت سیداد مصطفوی مولود شریف

اشہار کتب نامہ دوم

جو بجز زکات شیخ زین الدین ناچرکتی سہارنپور اور کہیں دستیاب

نہیں ہو سکتیں اور وہ کتب یہ ہیں۔

دیوان حضرت مخدوم علی احمد صاحب صاحبہ پیران ظہری جو کہ ہنگ نعل شہ

حسٹم ان سے مگر راہا گویا کہ ایک آفتاب جبرج حقیقت و باتھاب

مشہر تکت ابرہین پر مشیدہ تھا جو لغزمت ذوالجلال و فضل ایزد قہار

فی الحال بستی کو مستثنیٰ دیدہ زکشت بختی صاحب ہونے چاہیے

صوفیانی باصفاء عارفان بے ریا کو خرد ہو کہ ایک گوہر ہے بہا آجکل

ما تہراناہو خبہد رحلہ محکم ہو جلد خرید فرمائیں۔ علی نامہ کے دیکھنے سے

حالات سادات نظام نہایت خوبی کے ساتھ معلوم ہوسکتے ہیں

تہذیب نامہ حضرت علی حسین شکوک فرقہ خارجیان ہی دفع کے کچھ ہزار

اہل تشیع و اہل سنت دونوں کے کار آمد ہو۔ اسماء حسنہ مع ترکیب

انوار معجزات شمسین ۲۵۰ معجزات حضرت سرور عالم صلی اللہ علیہ

والہ وسلم کا بیان ہے۔ تفسیر سورہ نوح جو آجکل نظم کہیں کہیں چہی ہو

کفایت المصلیٰ مع ترکیب فار روزہ وغیرہ مؤلفہ نجاب سید

شاہ محمد عبداللہ صاحب دیوبندی جسکی خوبی دیکھنے سے نعلق رہتی ہو۔

بشرار شہرت احث القلوب آفتاب عالماتاب۔ تحریک النبالہ بکشا

بھی ایک القصصہ فارسی ایضاً اردو قصص الانبیاء اسرار الاولیاء

عنا حصہ الفقہ رسالہ حق نما۔ کشف الاسرار۔ آثار مشرق بحوالہ حقیقت

کا راز ابراہیم سرمدی۔ تہذیب و عیوہ۔ ارشاد العلیٰ جذبات القلوب